باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۳۶۱۱

رده‌بندی دیویی: ع ۱۳٤٤ الف ش / ن ۱۹۴ الف خا ۳ ۴۹۲٫۷۳

سرشناسه: ادیب هروی، محمدحسن، - ۱۳۰۲ ق.، شارح

عنوان قراردادی: نصاب الصبیان. برگزیده. شرح

عنوان: نصاب منتخب

کاتب: عبدالعلی تاریخ کتابت:

محل نشر: مشهد ناشر: مطبعه خراسان تاریخ نشر: ۱۳٤٤ ق. = ۱۳۰۵ ش.

صفحه شمار: ح، ۴۰ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: عربی - فارسی ابعاد: ۲۱×۱٦٫۵ نوع خط: نسخ

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: شیخ محمدنبی امینی تاریخ ثبت: خرداد ۱۳٤۷

یادداشتها: عنوان دیگر: منتخب نصاب

موضوع(ها): ۱. ابونصر فراهی، مسعود بن ابی‌بکر، - ٦٤۰ ق. نصاب الصبیان - نقد و تفسیر. ۲. زبان عربی - واژه‌نامه‌ها - فارسی.

شناسه (های) افزوده: الف. ابونصر فراهی، مسعود بن ابی‌بکر، - ٦٤۰ ق. نصاب الصبیان. شرح. ب. عبدالعلی، کاتب. ج. امینی، محمدنبی، واقف. د. عنوان.

فهرستنگار: [signature] تاریخ فهرستنگاری: اسفند ۸۸

چاپ سنگی

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب: نصاب منتخب — عربی

مصنف: (شارح محمد حسن خراسانی، محمد حسن)

مؤلف

~~خطی~~ چاپ سنگی - مشهد

چاپی

سال چاپ یا تحریر: ۱۳۳۳/ق — عدد اوراق

جزء کتب: لغت — زبان عربی، واژه‌نامه‌ها، فارسی — شماره

شماره عمومی: ۰۵۰۰۴ — شماره قبض

واقف: شیخ محمد بهائی امینی محمد تقی — تاریخ وقف: خرداد/۱۳۴۷

طول — عرض — گنجه

۶۰ صفحه

سال ۱۳۶۸ خورشیدی بازبینی شد

اسیدزدایی شد

۸۵/۴/۱۶

منتخب نصاب

منظومهٔ ابی نصر بدر الدین محمود بن ابی بکر بن حسین بن جعفر فراهی که در حدود سنهٔ ششصد دوازده هجری مرتبه است بتصریح صاحب لباب الالباب

باجازهٔ
۲۱۲۳ نمره
ادارهٔ محترمهٔ معارف
خراسان

مخفی نماند - با اینکه ناظم نصاب، در دیباجهٔ کتاب خود تصریح میکند
براینکه عدهٔ ابیات آن دویست و بیست بیت است. بر منظومهٔ وی
باندازهٔ اشعار و قطعات، افزوده اند که متن خود در بعضی از نسخ مشروحه
مجموع اشعار منظومه را چهارصد، و در برخی بالغ بپانصد بیت برشمرده اند
لذا از این جهت نگارندهٔ این شرح بعضی از قطعات الحاقیه
و غیر الحاقیه که مربوط بضبط لغت نبود
را از میان حذف نمود و قسمتهای مفیده
را انتخاب کرده و بدین لحاظ
موسوم گشت بنصاب
منتخب -
شارح
محمد حسن
الخراسانی

ح ق ط ع (توضیح)

م ر ... (رموز)

ع - اشارت بعربی بودن کلمه ف - اشارت بفارسی بودن کلمه مع - اشارت

مقدّمة

سخن - که شرف ادمی بان میباشد، منثوراست یا منظوم.

سخن منثور عبارتست از گفتار غیر موزونی که دارای روی وقافیه نباشد [+

سخن منظوم - عبارتست از گفتار موزونی که دارای روی وقافیه بوده، متکلم

قصد موزونیت انرا داشته باشد.

سخن منظوم را شعر گویند که در لغت بمعنی فهم ودانائیست وچون، شاعر

از روی شعور ودانش کلمات را برشتهٔ نظم، میاورد، ازاین سبب، کلام منظوم

شعر نامند. بنا بر نقل بعضی از مورخین، اول کسیکه شعر پارسی گفته، حکیم ابو حفص

بوده است که در حدود سنهٔ [۳۰۰] هجری میزیسته ودر صناعت موسیقی مهارتی

داشته است، نخستین شعری که بدو نسبت داده اند اینست: (۱)

اهوی کوهی، در دشت چگونه دودا؟ چو ندارد یار بی یار چگونه رودا؟

[+] یا اگرهم، دارای وزن وروی بوده، متکلم قصد موزونیت انرا نداشته باشد، شرح روی وقافیه را

جلد سوم [دستور حسن] کاملا بیان کرده ایم (۱) ولی ابوطاهر خاتونی گفته: بعهد عضد الدو

دیلمی که هنوز قصر شیرین که بنواحی خانقین است بالکل ویران نشده بود، در کتابهٔ ان قصر این بیت

یافتند که بدستور فارسی قدیم است: هژیرا بکیهان انوشه بزی - جهان را بدیدار توشه بزی

پس براین تقدیر، معلوم شد که پیش از اسلام شعر فارسی نیز میگفته اند [رجوع شود

بتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی] هژیر [خوب ونیکو - انوشه [خوش وخرم]:

تشبیه

بیت شعری (سخن منظوم) را مانند کرده اند ببیت شعری (خانهٔ موئی)

یعنی همانطوریکه خیمه وچادر اعراب بادیه نشین، مرکب است از ستون وپوشش وریسمان

ودر ومیخ وغیره، سخن منظوم هم، تشکیل داده میشود از فاصله وسبب ووتد ومصراع وغیره

هر بیتی را دو نیمه است وهر نیمه ای را مصراع گویند، جزء اول از مصراع نخست را صدر

وجزء اخرش را عروض، نامند. وجزء نخستین از مصراع دومین را ابتداء، وجزء

اخرش را ضرب خوانند، وانچه که میان صدر وعروض ابتداء وضرب، واقع شود حشو دانند

ارکان شعر

ترکیب میشود ارکان، از اجزاء، که منحصرند در سه نوع: اول - سبب، وان بر دو

قسم است [سبب خفیف - سبب ثقیل] سبب خفیف کلمهٔ دو حرفیست که اولش متحرک

ودومش ساکن باشد: جز: از: سبب ثقیل - کلمهٔ دو حرفیست که هر دو

حرفش متحرک باشد: رخ. سر: دوم - وتد، وان، نیز بر دو قسم است

[وتد مفروق - وتد مجموع] وتد مفروق - کلمهٔ سه حرفیست که حرف اول

وسومش متحرک وحرف دومش ساکن بود: اهل. کوی: وتد مجموع

کلمهٔ سه حرفیست که اول ودومش متحرک وحرف سومش ساکن بود: صفا

وفا: سوم - فاصله، که ان هم بر دو قسم باشد [فاصلهٔ صغری - فاصلهٔ کبری]

فاصلهٔ صغری - کلمهٔ چهار حرفیست که سه حرف اولش متحرک وچهارمش

ساکن باشد: یکیی. قدمی: فاصلهٔ کبری - کلمهٔ پنج حرفیست که چهار حرف

اولش متحرک و حرف پنجمش ساکن باشد : نَنگَری . نَگذَری - مثال مرکب از همه
جز دخ اهل صفا ، بکسی ننگری   از سر کوی وفا قدمی ننک زدی
شعر نغز مرکب میباشد از اجزاء سه گانه سابق الذکر ، وگاهی هم شعر مرکب میشو
از یک جزء (۱) فقط .

ترکیب ارکان

ترکیب ارکان شعر عقلاً منحصر است در سه نوع : اول - ترکیب سبب با وتد : فاعلن
دوم - ترکیب وتد با فاصله : مفاعلتن : سوم - ترکیب سبب با فاصله ، وچون
فاصله ، خود مرکب است از دو سبب ثقیل و خفیف ، ترکیب آنرا با سبب مستحسن نشمار
زیرا که اجتماع سه سبب متوالی نیکو نبود و مرکب از اسباب تنها نیز مطلوب نب
پس از این جهت ، دو سبب خفیف را با وتد ، بجای آن داشتند . و این ترکیب
بر شش قسم صورت بندد که سه نوع آن با وتد مجموع جمع گردد و سه نوع دیگر با و
مفروق ، تشکیل داده میشود . ا لنسه که با وتد مجموع صورت پذیرد بدین تفصیل
۱- تقدیم دو سبب بر وتد . مُستَفعِلُن . ۲- تاخیر آند و از وتد : مَفاعِیلُن . ۳- تقدیم
سببی بر وتد و تاخیر سبب دیگر از وتد : فاعلاتُن . ا لنسه که با وتد مفروق جمع شود از این قرا

(۱) مرکب از اسباب تنها : تا کی ما را در غم داری - تا کی بر ما آری خواری : مرکب از اوتاد فقط
چرا عجب ندارم از نگار من - که بیگنه برون شد از کنار من : مرکب از فواصل تنها :
چکنم صنما چو دلم مندی - بکشم ز تو هرچه کنی زبدی [المعجم فی معاییر اشعار العجم]

۱- تقدیم دو سبب بر وتد : مَفعُولاتُ . ۲- تاخیر دو سبب از وتد : فاع لا تُن (۱)
۳- تقدیم یکسبب بر وتد و تاخیر سبب دیگر از آن : مُس تَفع لُن [۲] بعضی از
عروضیین ، این دو رکن را اعتبار نکرده اند بلکه بجای آن دو (فَعُولُن - مُتَفاعِلُن)
را ذکر نموده اند ، با این طریق که جزء آخر [فاعِلُن] را مقدم داشته (عِلُن فا) شد چون
وزن مهمل بود رد گردید به (فَعُولُن) ، و همچنین جزء آخر (مَفاعِلَتُن) مقدم آورده
شد (عِلَتُن مَفا) گردید این وزن نیز مهمل بود ، در عوض (مُتَفاعِلُن) آمد . پس
مجموع اوزان حقیقةً منحصر میباشد بهشت وزن که دو وزن از آن پنج حرفی و شش
وزن دیگر هفت حرفی هستند بدین تفصیل . فَعُولُن - فاعِلُن - مُستَفعِلُن - فاعِلاتُن
مَفاعِیلُن - مَفعُولاتُ - مُتَفاعِلُن - مَفاعِلَتُن - این اوزان را اصلیه گویند
و دیگر اوزانی را که رجوعشان بدینها است از قبیل : فَعِلاتُن فاعِلِیان - مفتَعِلُن
فَع - فاع - فَعُول - و مانند اینها که از زحافات و علل حاصل میشوند اوزان فرعیه نامند

بحور عروضیه

بحرهای عروضی نوزده اند [قطعه]

رجز خفیف و رمل مُنسَرِح دگر مُجتَث   بسیط و وافر و کامل هزج طویل و مدید
مُشاکل و مُتَقارب سریع و مُقتَضَب است   مُضارِع و مُتَدارِک قریب و نیز جدید

(۱) این اعتبار ، وقتیست که رکن (فاع لاتن) از مضارع باشد نه از بحر رمل ، تا معلوم گردد که وتد مفروق مقدم شده است بر دو سبب خفیف (۲) این ملاحظه در صورتیست که رکن (مس تفع لن) از بحر خفیف و مجتث باشد ، نه از بحر رجز ، تا دانسته شود که وتد مفروق فاصله است میان دو سبب خفیف .

از بحور مذکوره [جدید - قریب - مشاکل] اختصاص دارد بعجم وطویل - مدید
بسیط - کامل - وافر مخصوص میباشد بعرب و [متقارب - هزج - رمل - رجز -
سریع - مقتضب - منسرح - خفیف - مضارع - مجتث - متدارک] مشترکند بین عرب وعجم

تکرار و ترکیب

هر بحری حاصل میشود از ترکیب یا تکرار در کن. [بحوریکه حاصل میشوند از تکرار
رکن چهارند اول - بحر متقارب [مثمن سالم] فعولن فعولن فعولن فعولن - دوبار (۱)
خیالت چو بر جانم آرد شبیخون　　شبی اشکم از دیده آید شبی خون
دوم - بحر هزج [مثمن سالم] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن - دوبار
کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل　　گل از خارم برآوردی وخار از پا وپا از گل
سوم - بحر رمل [مثمن سالم] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن - دوبار :
باز در پوشید گیتی تازه ورنگین قبائی　　عالمی را کرد مشکین بوی زلف اسبائی
چهارم - بحر رجز [مثمن سالم] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن - دوبار :
ای ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من　　تا یکزمان زاری کنم بر ربع واطلال ودمن
این بود چهار بحری که در فارسی تشکیل داده میشوند از تکرار رکن، بحوری که از ترکیب
رکن حاصل میشوند در فارسی عبارتند از پنج بحر، بدین تفصیل :

(۱) تکرار ممکن است شش رکن باشد　نگارینا چرا با من نمیسازی - بحسن خود چرا چندین همی نازی
دچار است بچهار رکن : دگر گردی روا باشد - دلم غمگین چرا باشد

اول - بحر خفیف [مسدس مزاحف] فاعلاتن مفاع لن فع لان - دوبار : (۱)
ای زدای تو ملک ودین معمور　　شب این روز وما تم ان سور
دوم - بحر سریع [مسدس مزاحف] مفتعلن مفتعلن فاعلان - دوبار
اگر محول حال جهانیان نه قضا است　　چرا مجاری احوال بر خلاف هوا ست
چهارم - بحر منسرح [مثمن مزاحف] مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن دوبار
راه سخن بسته شد فکر سخن ساز را　　پرده حیرت گرفت چشم نظر باز را
پنجم - بحر مضارع - [مثمن مزاحف] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات - دوبار
ای خط بدور مهر رخت دود مشعله　　با روی تو برایت نور است بسمله
پنج بحر دیگر است که حاصل میشوند از تکرار و ترکیب رکن، وبا اینکه آنها باعراب
اختصاص دارند عجمها نیز، بران اوزان، شعر گفته اند بدین ترتیب :
اول - بحر کامل [مثمن سالم] متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن - دوبار :
بصنوبر قد دلکشت اگر ای صبا گذری کنی　　بهوا جان حزین من دل خسته را خبری کنی

بعضی طبعی شعر درده کار لیفراز هم بخواند مصرع منعی بحر مجتث هر مزاحف مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن - دوبار ع

(۱) در ابتداء این شعر، خبن است یعنی حرف دوم رکن (فاعلاتن) حذف شده است : خبن یکی از اقسام
زحافات است - زحاف در نزد ارباب عروض، عبارتست از تغییری که عارض میشود در اصلیه
تا حاصل گردد مواذین فرعیه. ورکنی را که زحاف در ان واقع میشود مزاحف نامند :
زحاف را مفرد باشد یا مرکب، اقسامیست بسیار که بعضی از انها در ضمن شرح بحور باقتضای مقام
ذکر خواهد شد [بقیه در کتاب (المعجم) وغیره مبین است] :

دُوُم - بحرِ وافر [مسدّس سالم] مَفاعِلَتُن مَفاعِلَتُن مَفاعِلَتُن - دو بار :

خوش ان سحری که اه شبم کند اثری   زراه وفا ، بسوی منت فتد گذری

سوم - بحر طویل [مثمن سالم] فعولُن مفاعیلُن فعولُن مفاعیلُن - دو بار :

چه گویم نگار دینا که با من چها کردی   قرارم ، ز دل بردی ، ز صبر جدا کردی

چهار - بحر مدید [مثمن سالم] فاعِلاتُن فاعِلُن فاعِلاتُن فاعِلُن - دو بار :

بیوفا یار اگهی ، یاد غمخوادی بکن   عاشق بیچاره را ، چاره کاری بکن

پنجم - بحر بسیط [مثمن سالم] مُستَفعِلُن فاعِلُن مُستَفعِلُن فاعِلُن - دو بار :

چون خار و خس افتاده ام در رهت   باشد که بر حال من ، افتد نظر ناگهت (۲)

فائدة

تقطیع ، در لغت بمعنای بریدن و جدا کردن است و در اصطلاح عبارتست از اینکه اجزاء بیت را از هم جدا نموده ، بر اسباب و (اوتاد) فواصل قسمت نمائیم تا هر جزئی از اجزاء شعر مقابل گردد با جزئی از تفاعیل بحری ، بدین معنی که سبب ، در مقابل سبب ، وتد ، در مقابل وتد ، فاصله ، در مقابل فاصله افتد [چنانکه از امثله گذشته فهمیده میشود]

(۱) مقصود از سالم ، این است که در ارکان شعر زحافی واقع نشود (۲) بعضی از متکلفان عجم برنه بحر سابق الذکر ، بحور [جدید - قریب - مقتضب - مشاکل - متدارک] را افزوده اند و این بحور نهگانه را بحور دجله ، موسوم نموده اند (رجوع شود بکتاب المعجم) :

خصوصیات تقطیع

برای مزید بصیرت ، بعضی از خصوصیات تقطیع را که اینجا ذکر مینمائیم . ۱ - در تقطیع ، معتبر نوع حرکت است نه شخص حرکت ، بنا بر این امثال : سَحاب . سُبات . کِتاب هر سه بر وزن فعول تقطیع (میشوند)

۲ - در تقطیع ، تنوین مطلقا بجای یک حرف محسوب میشود و در خط عروض برخلاف رسم الخط معمولی بصورت نون نوشته گردد : عظیمٌ (فعولن) ۳ - نون ما قبل ساکن در حشو ساقط میشود هرگاه باثباتش احتیاجی نباشد : ای ساربان منزل مکن اما نونیکه در ضرب و عروض واقع میگردد بحال خود باقی ماند : اشک بر رخساره من شد روان (فاعِلاتُن فاعلاتُن فاعِلات)

۴ - کسرهٔ اضافه ، ممکن است در تقطیع بجای حرفی شمرده شود : ز لعل تو با چاشنی شربت جان (فعولُن فعولُن فعولُن فعولان) و همچنین است کسرهٔ غیر اضافه : چو مردی چه بی آب و چه تشنه لب (فعولُن فعولُن فعولُن فعو) محل شاهد چه دوم است ۵ - هاء مختفی هرگاه در حشو واقع شود در مقام تقطیع ، حذف میشود : خسته دلا تا بکی افسردگی (مُفتَعِلُن مُفتَعِلُن فاعِلُن) .

۶ - حرف تا ، اگر حرف ما قبلش از حروف ردف زائد (رجوع شود بدستور حسن) بود حذف میشود وقتیکه در ضرب یا عروض اتفاق افتد : از سر مهر تو دلم برخاست . و بجای حرف متحرک بشمار آید هرگاه در حشو واقع شود : من بمهرت دست بردم .

۷ - حرف دال و حرف باء در تقطیع ساقط گردند اگر ساکن باشند و بعد از حرفی بیایند که ما قبل ان حرف علت بود : کارد بر داشت کارا و بگذارد - ایضا : چو گشتاسب را داد لهراسب تخت

۸ - همزهٔ وصل وقتیکه در وسط مصراع واقع شود ممکن است حرکتش را بما قبل نقل داده ، در این صورت خودان در تلفظ و تقطیع ساقط گردد : نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون - گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند .

کتاب
نصاب منتخب

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعهٔ اولی
بحر متقارب [مثمن مقصور]

بحرِ تقارب، تقرّب، نمای — بدین وزن، میزان طبع آزمای
فعولن فعولن فعولن فعول — چو گفتی بگو، ای مه دلربای
إله است والله و رحمن، خدای — دلیل است وهادی، نکو رهنمای
محمّد، ستوده، امین، استوا — بشیران، ثنا گفت، وی را، خدای
صحاب است، یاران و آل، اهلبیت — که اسلام و دین شد از ایشان بپای

[متقارب] اسم فاعل ماخوذ است از تقارب، یعنی بیکدیگر نزدیک شدن، چون اسباب و اوتاد در این بحر هم نزدیک میباشند از اینجهت موسوم گشته است بمتقارب، چه بعد از هر وتد مجموعی سبب خفیفی مذکور میباشد - مثمن خوانند محض اینکه بنیانش ترکیب شده از هشت - مقصورش نامند، زیرا که دارای زحاف قصر بوده قصر باصطلاح ارباب عروض، حذف حرف ساکن از سبب خفیفی است که در آخر رکن واقع شود با اسکان حرف اول از سبب: فعولن (فعول)، فاعلاتن (فاعلان)، مفاعیلن مفاعیل، [اهلبیت] خانواده مقصود خانوادهٔ عصمت و طهارت باشد

سما آسمان، ارض و غبرا، زمین — محلّ و مکان و معان است جای
سقر، دوزخ و، نار آتش، ولی — چه؟ جنّت، بهشت، آخرت، آن سرای
رئه شُش، قفا جبهه، وجه، روی — فخذ، ران، عقب، پاشنه، رجل پای
شفه، لب، لسان چه؟ زبان، فم دهان — ید و جارحه، دست و، حلقوم، نای
رجل، مرد و، مرأة، زن و، زوج، جفت — غنی، مالدار است، مسکین، گدای
فرس، اسب، بغل، استر و، سرج، زین — بعیر، اشتر است و، جرس چه؟ درای
قناة است کاریز، عذب، آب خوش — چه؟ ینبوع، چشمه، حماء است، لا

[ولی] از کلمات مقربه است مخفف لکن، رجوع شود بدستور حسن، شش جگر سفید که از آن مروحة القلب گویند [قفا] پس گردن، قفا گیران کنایه است از مردمان مظلوم (جره) محله بوده است در نیشابور وهم نام شهری نزدیک کوفه بمعنای پس گردن در کتب لغت دیده نشده شاید لفظی باشد مخصوص الاستعمال بقومی (نای) در اینجا بمعنای گلو است [مرأة] مؤنث مرء مثلث المیم بمعنی مرد باشد و از لفظش جمع نیست بمعنی (زوج) اطلاق می شود بزن و شوهر چه هر یک از آنها جفت است از برای دیگر قال الله وَاِنْ اَرَدْتُمُ اسْتِبْدَالَ زَوْجٍ [مسکین] بفتح و کسر هم کسی است که مالک قوت یوم خود نباشد لکن فقیر نسبتهٔ حالش بهتر است [جرس] زنگ شتر است اما درا، اعم است از زنگ شتر و قاطر و غیره بعضی نکیرا گویند که با کاروان بود هیچ نوای نی ز دل غم نبرد که بار دها کم شده و شنیده ام زمزمهٔ درای را [قناة] چندین حلقه چاه که در پهلوی یکدیگر در زیر زمین حفر میکنند محض اینکه آبها بهم متصل شده انهار روی زمین جاری گردد [کاریز] مخفف کاه ریز است چون محض آزمایش جریان آب، کاه در قنات میریزند از اینرو کاریزش نامیده اند.

کران عود و بربط، وتر، شرعه، رود — ولی، صنج، چنگ است و، مزمار، نای
بلد، کوره را، شهر، دان، شهر ماه — دگر، وتر، را، طاق دان، طاق تای
ثمن، چه؟ بها و، بها، روشنی — ثبور است، ویل و، بود، ویل وای
هدی، راستی، کذب، و فریه، دروغ — عفیف و حصور و ورع، پارسای
عیون، شورچشم و، بلید است، کند — بود لوذعی، المعی، تیز رای
حقیق و جدیر و قمین و حری — سزاوار، ها، گیر، و ادخل، درآی
تعب، رنج و درد، علت و قرح، ریش — وجع، درد، حمی، تب، و ذیل، پای

[عذب] آب خوشگوار [حماء] بوزن فرس، مدش برای ضرورتست [لای] گل تیره بد بو که در بن حوض وجوی آب باشد وبمعنای باران هم آمده. سعدی: امروز بایداد کرمی میکند سحاب - فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز [کران] صنج [عود] قسمی است از ساز [بربط] لفظی است مرکب ومعرب، نوعی از ساز را گویند که شبیه باشد بسینهٔ مرغابی [وتر] بمعنای شرعه که عبارتست از اوتار بربط [رود] نوعی است از ساز وبمعنای فرزند و نهر نیز آمده. فردوسی در وصف رود هیرمند گوید: مه فرودین و سر سال بود — لب رود عشرتگه زال بود [طاق] نخستین محتمل است معرب تای باشد بمعنای یکتا که در مقابلش جفت نباشد ولی طاق دومین عربیست یقال: طاق نعل وطاقه ریحان. وطیلسان را هم گویند. طاق ازرق کنایه است از آسمان وفلک [بها] اول، مقصور است وثانی ممدود، بمعنای حسن منظر [ثبور] هلاک واهلاک [ویل] بمعنا حلول شر - ترجمان برای تفسیر بلازم معنی باشد [وای] آه تالم [شورچشم] کسیکه چشم زخم وارد آورد [بلید] کند رو وکند ذهن [تیز رای] تیز هوش وزیرک :

عفرناة و، هیصم، چو هرماس شیر — صریمه، عزیمه، چو اندیشه، رای
خرد را، لقب، لب و نهیه است، حجر — دها و ذکا، زیرکی، عقل، رای
تعلم، بیاموز و، اعلم، بدان — ترحم، ببخشای و، اسحق، بسای
تکلم، سخن گو، تکرم، ببخش — تضرم، برافروز و، فزد، برفزای

قطعهٔ دوم — بحر مجتث [مثمن مخبون مقصور]

زهی! بگلشن جانها، قد تو، سرو روان — رخ تو، بر فلک دلبری مه تابان
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات — بگوی، مجتث، این بحر را، و خوش برخوان

[سزاوار] شایسته [ها] اسم فعل بمعنای امر [درآی] از در داخل شو [دا] بمد بمعنای درد و رنج [ریش] بیاء مجهول یعنی زخم وجراحت و شوربای غلیظ را هم گویند وبا یای معروف بمعنای پر مرغ واصلاح امر باشد وعربیست [ذیل] پایین دامن [عفرناة] ماده شیر را گویند [شیر] بیاء مجهول وشیر خوردنی با یاء معلوم بود [هرماس] بچهٔ پلنگ را نیز گویند [صریمه] بمعنا [عزیمه] باشد که عبارتست از ارادهٔ ثابت، ترجمه‌اش باندیشه، مجاز باشد چنانکه تفسیر عقل، برای از همین قبیل است. وعزیمه بمعنی افسون هم آمده که جمع بسته میشود بر عزائم [دها] ممدودالاصل است بمعنا زیرکی هم چون [ذکاء] ولی دها، مکر و حیله را نیز گویند [برافروز] روشن کن [مجتث] اسم مفعول از اجتثاث بمعنا از ریشه کندن، چون مسدس این بحر از بحر خفیف برکنده شد از آن مجتث نامند، چه، ارکانشان یکیست واختلافشان در اینست که مستفعلن در مسدس مجتث بر فاعلاتن مقدم باشد ودر بحر خفیف مؤخر [مخبون] مشتق است از خبن که باصطلاح انداختن حرف دوم رکنی است که اولش سبب خفیف بود: فاعلاتن - فعلاتن. مستفعلن - مفاعلن. معنای قصر آنفا گذشت.

لف و نشر مرتب

ضیاء و نور و سنا، روشنی، افق چرا کران — فتی، خفیف، جوان و سبک، ثقیل، گران
ذهب، زر است و حدید آهن، و رصاص ارزیز — لجین، سیم و زجاج آبگینه، معدن، کان
نحاس و صفر مس و روی، آنک آسرب — حلی است زیور و غالی گران، دخص ارزان
جراز و سیف و حسام است و عضب و صارم تیغ — مجن و جنه سپر، سهم، تیر و قوس کمان
عصب پی و یلبه جوشن است و درع زره — وهق، کمند، ولی نصل و معبله پیکان
عجاج و نقع و قتام و هباء و هبج، غبار — کلوم، خستگی و موت، مرگ و مره توان

[کران] بفتح کاف تازی بمعنا کنار، مقصود کنار آسمان است که از آن تعبیر میشود بافق جنبی [گران] بکسر کاف تازی ضد سبک و ارزان و بضم گاف عجمی بمعنا دشه جو کند در دو شده. غضایری: یک گران از کشت زاد خویشتن بهتر از صد خرمن نال کسان [ارزیز] قلع که فلزیست معروف [سیم] نقره [نحاس] مس سرخ که در اخیر [صفر] مس زردی که در معدن بی گداختن متکون شده و باز ما پس آتش سیاه نشود و از او بواسطه خود روئی مس رست ودی نامند. ولی از بیانات صاحب فرهنگ ناصری معلوم میشود که صفر، اطلاق میشود بر فلزی زرد رنگ (برنج که از ابیوناتی طالیقون و بتازی شبه، نیز گویند زیرا که در رنگ مانند طلا باشد [سرب] مخفف اسرب و از ابیهند سیما گویند [حلی] جمع در اصل حلوی بود پس از اعلال و ابدال ضمه ما قبل یا بکسره حلی شد. ترجمه جمع بمفرد مجاز باشد [تیغ] شمشیر و بمعنا استره حجام و بلندی کوه نیز آمده [پی] تسمه مانندیست که از بر کمان و دهن اسب و بر جائی از تیر که پیکان در آن مینهند بپیچند [یلبه] درعی است یمانی از پوست و فولاد و قسمی از پوشاک شتر غو گویند که از پوست ترتیب داده میشود [جوشن] بمعنای درع و بمعنای سینه نیز آمده [پیکان] آهنی که بر سر چوبه تیر و نیزه نصب کنند (بقیه ترجمه در صفحه هفتم).

خشاشه، باقی جان و عراضه، راه آورد — قراضه ریزه زر و ربح سود و خسر زیان
یغوث و نسر و یعوق است و بعل و ود، عزی — سواع و لات و مناة است نامهای بتان
صنم چو نصب و نصب و جبت و بد طاغوت — وثن، بت و وثنی، بت پرست، ال پیمان
چه عود و شاف و ناب است و ثلب ناقه پیر — افیل و حاشیه و حشو، اشتران جوان
هدف، نشانه غرض هم، خنبعه زهگیر — وتر، زه آمد و معراض، تیرگز میدان
یتیم بی پدر است و لطیم بی ابوین — سویق، پست، بود، آلیه، دنبه قوچان

[خستگی] یعنی خوابیدگی و جراحت خوردگی [توان] بضم تاء مثناة بمعنا قدرت و توانائی و از اینجاست که صاحب قدرت و مکنت را توانگر میگویند. سعدی: توانگری نه بمال است نزد اهل کمال که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال. [راه آورد] که آنرا رهواره و سوغات نیز گویند چیزیست که بعنوان هدیه برای دوستان از سفر آرند: دست تهی نیامد گردون بخدمت تو - مه بر طبق برآرد بر شرط راهواره [نامهای بتان] یعنی هر یک از این الفاظ نام بتی بوده است مخصوص بقومی بدین تفصیل [یغوث] معبود قبیله مذحج [نسر] خدای ذی الکلاع در زمین حمیر [یعوق] بت قوم نوح [بعل] معبود قوم یونس [ود] بفتح و ضم [عزی] بتشدید معجمه معبود طائفه‌ای از قیس [سواع] بضم و فتح سین مهمله بتی بوده است معروف در زمان حضرت نوح و همچنین [لات - منات] که نام دو بت میباشد [وثنی] منسوب است بوثن [غرض هم] یعنی این نیز بمعنا نشانه است [زهگیر] انگشتانه ایست از استخوان و شاخ که در ابهام کنند و زه کمان بدان گیرند پس از کشیدن تیر را پرتاب نمایند [تیرگز] نوعیست از تیر بی پر و پیکان که دو سر آن باریک و میانش گنده باشد [پست] بکسر باء فارسی بمعنا آرد بریان کرده. نظامی: منم روی از جهان در گوشه کرده، کفی پست جوین را توشه کرده [آلیه] مطلق دنبه است. تخصیص از باب ضرورت میباشد. زیرا که آلیه، در لغت برآمدگی عجز را گویند مطلقا

قطعهٔ سوم بحر رمل [مثمن محذوف]

ای ز باریکی میانت، همچو موئی در کمر
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
جید، گردن، صدر، سینه، رکبه زانو، راس سر
عرش، سقف و، بیت خانه، کحل سرمه، رمل ریگ
ذئب و سرحان، بید گرگ و، سمع بچش، فاره موش
عین چشم و انف بینی، حاجب ابرو، شعر مو
هدنه، صلح، حرب جنگ، یو، روز و، لیل شب

غنچه از رشک دهانت میخورد، خون جگر
خیز، از بحر رمل این قطعه را، بر خوان ز بر
ثوب جامه، رزق روزی، زاد، توشه، باب در
حسن خوبی، قبح زشتی، جاف خشک و رطب تر
حیه، مار و حوت، ماهی، طیر، مرغ و ریش پر
نقی مغز و شحم، پیه و اذن، گوش، اطروش کر
غیظ، خشم و ضحک، خنده، حکه، خارش

[رمل] بمعنا حصیر بافتن است. چون وتدها این بحر، در میان سببها خفیف واقع شده است گوئی مانند نیهای حصیر میان ریسمانهای بر آمده، بیکدیگر بافته گردیده [محذوف] مشتق است از حذف، و آن عبارتست از اسقاط سبب خفیف از آخر رکن: فاعلاتن. پس از انداختن سبب خفیف میشود فاعلا بعد در ش میکنیم بوزن مستعمل میگردد فاعلن [جاف] بتشدید فا اسم فاعل بمعنا خشک شونده [بید] بمعنا شیر هم آمده: [سمع] بچه گرگ از کفتار [بچش] مخفف بچه اش [طیر] هر حیوان بالدار، تخصیص محض ضرورتست: [خارش] خار خار بدن و کنایه از تأثر خاطر و خلجان قلب نیز آمده. جامی: از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها هر دم شکفته بر دلم زان خارها گلزارها [کر] کرا نرا بتازی جرب نیز گویند مرضی است مسری که مویهای بدن را بریزاند و بدن، خاصه انگشتان خارش کرده، مجروح گردد. و بمعنا مراد و مقصود هم آمده است حکیم سنائی: کار بی علم، کام و کر ندهد - تخم بی مغز، بار و بر ندهد.

شارق و شمس و ذکاء و یوح و بیضا، آفتاب
نیک صحبت، قبله، بوسه، مهر، کابین، خدن دوست
حنطه گندم، دخن ارزن، خبز نان و لحم گوشت
لجه و دامادو یم و بحر، دریا، قعر، تک
شط و شاطی، ضفه، طره، عدوه و ساحل کنار
شنشنه، هجیر و شیمه، دیدن و داب ست خوی
کوه، روزن، غرفه، بالاخانه، سده، پیشگاه
مشمش و سمسم چه؟ زردالو و کنجد را، شمار
بز جامه، ستر پرده، رقعه پاره، رثه کهنه

سام و تبر و عسجد و عقیان و عین و نضر، زر
زوج، شوی و زوجه، زن، عزهاة، سست و، فحل نر
اصل، بیخ و فرع، شاخ و، بذر تخم و، قطف بر
فیل، پیل و بق، پشه، ظبی و حمار، آهو و خر
مزرعه، جاره، کلانه، ذان و حارث، برزگر
غیث باران، ثلج، برف و، ثاد، نم، مبلول تر
سکه، کوچه، درب، دروازه است، معبر رهگذر
فاکهی میوه، فرش و، مفرشه، ذان دوکر
الظهاره، ابره دان، و البطانه، آستر

[نیک] مضاجعت، تفسیر بصحبت، توجیه بلازم معنی باشد [کابین] دکاوین نیز، مهر المسمی است که حین عقد برای زنان معین میگردد و از آن تعبیر نمایند بصداق [زوجه] زن شوهر دار [عزهاة] مرد بیکره مائل بنکاح و مضاجعه نبود [بر] اینجا بمعنی میوه است [تک] بمعنی بیخ و بن آب و مکاب بوزن سحاب، زمین آب کند را گویند [ساحل] کنار دریا [کلانه] قلعه و دهی که بر بلندی ساخته باشند و بمعنا محله نیز آمده [برزگر] بتقدیم مهمله بر معجمه، زارع و کشاورز را گویند [روزن] و روزنه نیز، رخنه و سوراخ را گویند بیاره پاره دلم پر توجه اثر یافت - چنانکه نور مه و مهر تابد از روزن [بالاخانه] یعنی خانهٔ بالائین [پیشگاه] صدر مجلس را گویند و بمعنای کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند آمده [درب] در بزرگ کوچه [دوک گر] یعنی دوک ساز، و آن آلتی است که بدان ریسمان بافند - گر از ادوات حرفه است

زبره، ذان، یکپاره آهن، کیسه ذان یکپاره نان — جذوه ذان یکپاره آتش، فلذه، یکپاره جگر
حِبر آمد، چه؟ سیاهی، مَحبره، آمد، دوات — دمع، زا، ذان، اشک چشم و چه؟ ثمر باشد کند
ختم و طین و شبنمان واوس، باشد، نام گِل — فرض و عجوه، نام خرما، شرق و شارق، نام خور

قطعهٔ چهاردهم

بحر مجتث [مثمن مخبون مقصور]

زهی اطراوت روییت، گل همیشه بهار — قد تو، در چمن حسن، سرو خوش رفتار
مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعِلات — بگوی، مجتث، این بحر را و کن تکرار
قرابیس، چنبر و کرّ، آستین و، سِب دستار — چه؟ ذیل، دامن جامه است و، تِکّه، بند ازار
کثیر، بیحد و، وافر، تمام و ناقص کم — قلیل و نزد و یسیر، اندک و، حساب شمار
قطاب جیب و سراویل ازار و، خُفّ موزه — عتاد، سازده و، جسر، پل، زمام مهار

[زبره] قطعهٔ ضخیم از آهن [جذوه] بتثلیث جیم آتش رخشنده که بپارسی آنرا اخگر گویند [فلذه] بکسر فا و بذال معجمه پاره‌ای از گوشت و طلا و غیره، تخصیص، از باب ضرورتست [دوات] آمده [کدد] یعنی کددگاه [قرابیس] حلقه ایست از چوب و غیره که بسته میشود بسر ریسمان و بمعنای قبل هم آمده [چنبر] محیط دایره را گویند مطلقا دایره حلقه باشد یا غیر آن. فرخی: زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر — روی تو از لاله برگ خرمن خرمن [سب] بکسر مهمله عمامه [دستار] شال سر که همان عمامه باشد و مرخص دستاری. کمال اسمعیل: بسکه بپوشیم و همی کوبیم — جبهٔ خویشتن و دستار را. بریزه و بوه شدی نو خم گردن (چوبیست که گاو را بدان اجاره گویند) پوشیم گر بود، از خار را [بند ازار] بند شلوار [جیب] گریبان پیراهن و غیره [عتاد] سازها سفر و اهبت آن و بمعنای مهیا هم آمد. فردوسی: سر شیر را هم ندرزن باز کرد — دو دو دام را از نشستن ساز کرد [مهار] چوبی که در بینی شتر کرده و ریسمان بندند. سعدی: لگام بر سر شیران کند صلابت عشق — چنان کشد که شتر را مهار در بینی.

مدینه و بلد و مصر، شهر و، سور، رَبَض — چنانکه معسکر، لشکرگه است و، حصن حصار
صحیفه، نامه، قلم، خامه، ذان، سکّین، کارد — خیاط و مخیط، سوزن، چه؟ خرت و سم سوفار
حبیب، عاقل و، غمر و غبی و غافل، گول — شقیق و دادر و رده، و رفیق و صاحب یار
حدیقه، باغ و، خشب، چوب، خوخ، شفتالو — سفرجل، ابی و، تفاح، سیب و، رمان، نار
عقور، کلب گزنده، جمل، شتر، باشد — شمله، تیز دو است و، طلیح، مانده زار
عقار و قهوه و راح و مدام و قرقف، می — کمی، دلاور و، فارس، سوار و، صید شکار
احد، یک و، عشره، ده، مائه، صد، اثنان، دو — ثلث و خمس، سه و پنج و، اربع است چهار
ولیک، سته و سبعه، ثمانیه، تسعه — شش است و هفت دگر هشت و نه چه؟ الف هزار

[ربض] دیوار و بارو بر دور شهر [حصن] هر مکانی که انسان در آن از شر خصم ایمن ماند [حصار] مصدر بمعنا احاطه کردن دشمن و بمعنا جای کوچک شتر نیز آمده [سم] مثلث السین، سوراخ سوزن و مانند آن [سوفار] و سوفال نیز بمعنا سوراخ سوزن و دهانهٔ تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند و ظرف گلی را هم سوفال و سفال گویند [گول] ابله و نادان [شقیق] برادر دو مادری [دادر] برادر بلغت ماوراء النهر. انوری: اندر آن وقت که تعلیم همی کرد مرا — دادر چند کرت مدخل ما شاء الله نام کتابیست، [ابی] به [عقور] گزنده از هر حیوان، اختصاص بسگ ندارد [شمله] شتر تند رو [طلیح] شتر یکه از حرکت باد بر داشتن فرو مانده باشد و بتعب افتد [دلاور] مخفف دل آور بمعنی پر دل و شجاع [فارس] اسب سوار [عشره] باید دانست که اسماء اعداد، مجرد باشند از تا یا مختوم گردند بتا در معنی آنها تفاوتی حاصل نشود لیکن نظر بقواعد نحویه مورد استعمال شان فرق دارد چنانکه کیفیت استعمال شان نیز متفاوت است مثلا اسم تا داده برای معدود مذکر، عدد مؤنث آورده میشود: ثلثةُ رجالٍ و برای معدود مؤنث، مذکر: اربعُ لیالٍ.

لغت و نشر مرتب

غرب، پداست و، صنوبر، خلاف، ناژو و بید | چه؟ نخل، خرما، فرصاد، توت و، دلب، چنار

ورق چه؟ برگ درخت و، غصن، شاخ درخت | چه؟ دوحه، بیخ درخت و، عنا، اسفیدار

چه؟ طلح و خمط، درختان خار، باموز آت | چه؟ اثل، شوره گز و، شوک خار و، سدر، کنار

بکرمانی نامیلعبن المطر

نمد، لباده بود، مال پر نهاده، لبد | پلاس، حلس، درخت و زمین و آب، عقار

شمامه، عطر بود بوی و، بویدان، جونه | نمد و قصر، توما و ورد را، گلاب، شمار

تصافح است، گرفتن چو دست یکدیگر | تعانق است، گرفتن کنار و، حجر، کنار

رجیض، شسته، دنس، شوخکن، برنج، بجر | ذلول، رام و، وسن، خفتن و، یقظ، بیدار

[پد] بفتح بای عجمی درختی را گویند که بار ندهد و بضم با، چوب پوسیده ای که آن را آتشگیره کنند و بفارسی پد پود بنا گویند خواقاش گویند [ناژو] و ناجو نیز، درخت صنوبر [بید] درخت بی میوه ایست معروف و بمعنای کرمی که جامه پشمین و کاغذ بخورد نیز آمده [نخل] درخت خرما [چنار] بفتح جیم پارسی درختی است معروف و شعرا برگش را بکف دست گشاده مانند نمایند. مولوی: هر درخت و هر زبان که در آن نیست نفع خلق - غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست [شاخ] مرجح شاخه [دوحه] درخت بزرگ [عنا] مخفف عیناء [اسفیدار] مخفف اسفیدار نوعی است از درخت بید [موز] بفتح میم میوه ایست در هندوستان بزرگی بادنجان و بضم میم کوهیست در مازندران [شوره گز] قسمی از درخت گز است که در زمین شوره روید [کنار] میوه ایست سرخ رنگ شیرین و نازک در هند شبیه بعناب ولی از آن بزرگتر. و بهندی آن را بیر نامند [لباده] بفتح لام، عبارتست از جامه بارانی (شنل) و لباد نیز گویند. مولوی: دهند گنج روان و برند رنج روان دهند جامه اطلس برون برند لباد [بویدان] جای بو که همان عطردان باشد [ماورد] مخفف ماء ورد یعنی آب گل که گلاب باشد [شوخکن] چرکین [کنار] آغوش [ذلول] شتر رام را گویند.

لف و نشر مرتب

بطین، بزرگ شکم باشد و حزین غمگین | بشیر، مژده دهنده، حمیر جمع حمار

عوان و ثیب، کالم، عروب، شوهر دوست | قرام، پرده باریک دان، سقم، بیمار

قبیل و امت و عصبه، چو رهط و فرقه گروه | چنانکه، ایم و حنش، اسود است، ارقم، مار

مراح، جای شتر، مربض است، جای غنم | کناس دان و، وجار، این آهو و کفتار

قضیم، دان، جوخر، معلف، آخور و آری | علیقه، توبره، نشوا و جره چه؟ نشخوار

قطعهٔ پنجم — بحر مجتث — [مثمن مخبون مقصور]

بریز از صدف خاطر، ای هنر پرور | ز بحر مجتث دلکش، سفینه های گهر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن | بخوان ز بعد وی این قطعهٔ نصاب زبر

قریب و دکن و جهم است خویش و، ابن پسر | ولید و طفل، بچه، ام و والده، مادر

رحم، قرابت و زهدان، بود، ختن داماد | چنانکه، صهر، خسر، والد و اب است پدر

[مژده] خبر خوش [عوان] زن شوهردار را نیز گویند و بمعنای زمین باران خورده و نیمه سن از هر چیز، هم آمده و در معنای جنگ سخت نیز استعمال شده: ما تفهم الحرب العوان مني [کالم] بضم لام، زنی را گویند که شوهرش مرده یا از آن طلاق گرفته باشد [ایم] مادر و بکسر همزه و تخفیف یا نیز آمده [آری] بفتح همزه و کسر مهمله و یاء مشدده و اریه نیز بمعنای بستنگاه چهارپایان [جره] بکسر جیم و بفتح نیز آنچه که شتر و گاو و گوسفند خورده باز از معده بیرون آرند و مجددا بعد از خاییدن فرو میبرند [زهدان] جای زه یعنی بچه دان [قرابت] خویشاوندی [صهر] بمعنای قرابت و مصاهرت است ترجمه بلفظ خسر از باب مجاز باشد [اب] در تثنیه گویند ابوان یعنی پدر و مادر، و این از باب تغلیب است

ذکی است پاک و حفی مهربان، خفی نهان | جلی پدید و، نبی و، رسول، پیغمبر
ملک فرشته، فلک چرخ و مشتری برجیس | شهاب کوکب و دری و نجم چه، اختر
فلق سپیده، شفق روشنی اول شب | ربیبه دختر زن، بنت و ابنه، دان دختر
حمل بره، بقر و ثور گاو و عجل بچش | مراره، زهره، طحال و، کبد، سپرز جگر
بعینه، ندو رو، وراء، پس، امام، پیش و وسط | میان، وسط، میان، تحت، زیر و، فوق، زبر
سوار دست برنجن، چو پای را خلخال | وشاح و عقد، حمایل، رغاث و تاج، افسر

[شهاب] بکسر معجمه شعله از آتش افروخته و بفتح بمعنای شیری که دو ثلث آن آب باشد [دری] بتثلیث دال مهمله ستارهٔ درخشان. [نجم] با الف و لام هرگاه استعمال شود، مقصود ستارهٔ ثریا است [بچش] ... بچه اش گوساله [مراره] بفتح میم ظرفی است کیسه مانند متصل بجگر سیاه که در آن خلط صفراء است ... [سپرز] گوشتی است چسبیده بپهلو که در طرف چپ از شکم انسان و دیگر حیوانات [وسط] بتحریک ... مابین دو طرف هر چیز را میگویند مانند مابین حد منزلت مابین دو عمارت و در میان ... هرگاه مقام صلاحیت ندا است لفظ بین را در جای کلمه وسط گذارید بتحریک خوانده میشود مثال: هو فی وسط القوم و الا یکون خذ وسط الحبل [سندان] آلتی است که آهنگران روی آن آهن کوبند و از الفاظ دخیله است و بمعنای ... فرخی: ... مخالفان او ... سخت چون سندان [پتک] چکش آهنگران که بنای مطرقه نیز گویند. فردوسی: بگردان بر او گرد گرزگران همی کوفت چون پتک آهنگران [دست برنجن] یعنی یاره و آن حلقه ایست از طلا و نقره و برنج که برای زینت در دست کنند نون برنجن از علامات نسبت است [وشاح] بضم واو پارچه ایست عریض قلاده مانند که مرصع میشود بجواهرات و زنان آنرا میان دوش و پهلوی کاهشان بندند [عقد] قلاده [حمایل] علاقه السیف [رغاث] جمع رعثه بمعنای گوشواره بمعنای تاج نیامده و ممکن است بمحل توجیه مستبشی بود.

یک، یکشنبه، ثانی، دو، ثم، اخیر، پسین | نقیض اولی، اخری، و آخر است، بو کر
قمیص، کرته و، یلمق، قبا و، ربطه، دکو | نصیف، هم خمار است و، مقنعه، معجر
اجاج، تلخ و، نهید، بهره است، ملح، شور | فرات، عذب و، زبیب و اصف مویز و کبر
شراره، خدره، بود مارج و شواظ و لهب | ذبابه، تخم چه، انگشت، رماد، خاکستر
عجین، خمیر و، دقیق، آرد، دان، نخاله، سبوس | ادام، نان خورش، قند و، سکر است، شکر
خزام، تنگ و، ثفر، پاردم، لجام، لگام | عنان، دوال دو، منطق و، نطاق، کمر
رکاز و، کنز، بود گنج و، صیرفی، صراف | سنوق، سیتو و حداد و، قین، آهنگر
تسفا جوق، لب، ادیم و، هیاد، افتاده | جهبذ چو جهبه و شطر است، نیمه و تلرمه ستر
بکیم، گنگ و، ذریعه، وسیله، مرجل، دیگ | نذیف، نیر، شنبده، شناس و، قد و، خطر
هشیم و خافر، ناز او دو، عامل، آبستن | مجره، کاهکشان، خط استوا، محور

[یکشنبه] بضم نون از جملهٔ اعداد ترتیبی است. [کرته] پیراهن معرب شرطه است و بکسر کاف علفی است که از آن جاروب سازند و بفتح کاف قطعه ایست از زمین زراعت شده [دکو] بفتح مهمله و دکوه و دکوک نیز چهار دیگ است و مکیننه و بمعنا کمربند هم آمده [معجر] بکسر میم چهار قد [کبر] ... معرب کودوان نباتی است که در مبادی ... داخل کنند و آش ... که از کودپوند کودوا و کودپا گویند [نان خورش] یعنی خورش نان [تنگ] نوار است که زین را بر پشت اسب محکم کنند. فرخی: چو گودن تنگ شود بر صفحهٔ فراخ هر اثری که بر اسبش کشیده باشد تنگ (دوال) تسمه ها دشنه است ... کرچی که بجای چوب بر زین آمده [پاردم] ... نیز ... گویند که عبارت است از ریسمان یا چرمی که بر دم یاران چارپا بندند ... [کمر] یعنی کمربند [سنوق] بفتح و ضم مهمله، دراهم قلب که روی آب نقره داده باشند [افتاده] ... و خراب شده [شقه] بکسر و ضم معجمه سفر دور است [خطر] شرف و بزرگواری بمعنا هلاک نیز آمده [مجره] منطقه ایست در آسمان که تشکیل یافته از ستارها بسیار [محور] خطی است در اصل میان دو قطب کره

قطعهٔ ششم بحر رمل [مثمن مقصور]

ایکه چشم شوخت از مستی دل و عقلم ربود — در زبانم نیست جز ذکر لبت گفت و شنود

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — چون بدانستی که این بحر رمل شد گوی زود

فرخ و فرّوج است جوجه، بیضه، تخم مرغ و خود — چه عنب انگور و تین انجیر و کمّثری امرود

اصفر و فاقع چه؟ زرد و احمر و قانیست سرخ — هست حصبا سنگ ما وادی، اب رود

جندل و صخر و حجر چون جلمد و جلمود سنگ — چیست؟ اخضر سبز و واضح بود، ازرق کبود

جود، فیض و جدی بخشش جوه نیکی جود نیک — وعظ و میثاق و تحیت پند پیمان درود

غبن دردها زبان است و غبن، در ... — چه؟ غنا دان بی‌نیازی، قد بمد خوانی سرود

هاویه همچون جهنم دوزخ و غسّاق ... — دود، کرم، دخ، نحاس است و دخان ... دود

ظئر دایه، حیّ زنده، حلو شیرین، مرّ تلخ — ثوم، سیر و جلجلان گشنیز، حمّص چه نخود

دازیانج بادیان سک بوی خوش، اذخر ... — نثر و شتّی را پراکنده شمر، مجموع گرد

فول باشد باقلا و ذرّه ارزن، سلت جو — پس عدس دان دانچه، مج ماش و قلبا چه؟ ...

ناجوان سالا بازدگان و فاجر نابکار — صاعد آنمردیکه بالا میرود، هابط فرود

(حاشیه: ممدود الاصل — لف و نشر مرتب — بمعنی مذکور نیامده)

[خو] طاس کلاه [مرود] مخفف امرود، گلابی وامروت نیز بجای نیز باشد [فاقع] زرد فوق العاده [قانی] سرخ فوق العاده [فیض] دو... [نک] دویدن [غبن] بسکون موحده ضرر بمال و بتحریک زیان ذاتی [ریم] چرک و زرداب [حمص] بفتح میم هم جایز است [دخ] بفتح مهمله نیز آمده [سک] بفتح و ضم مهمله نوعیست از بوی خوش [اذخر] حشیشی است خوشبو [فرز] نوعیست از سبزه و بمعنای ... هم آمده : قطران : جاودان نه ملک و دولت ذی که باشد بتو ملک ـ همچو تن بیجان و جان بیعقل و جامه بی فرز

قطعهٔ هفتم بحر مجتث [مثمن مخبون مقصور]

چو دل بپردهٔ عشاق برکشد آهنگ — ز بحر مجتث خواند غزل بنغمهٔ چنگ

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات — بگوئی گر بودت عقل و دانش و فرهنگ

سنا، سرفه و سرعت، شتاب، لبث درنگ — قصیر کوته و واسع فراخ، ضیق تنگ

هلال ماه نو است و قمر مه و قمرا — شعاع او، زهر و صبغ چه؟ شکوفه و رنگ

اقنح شکسته سر و لحیه ریش و اقرع کل — اشل و اقطع بیدست دان و اعرج لنگ

قتیل کشته و عظم استخوان، ضبع کفتار — چه؟ فهد، دبّ و نمر؟ خرس دان و یوز و پلنگ

غراب زاغ و هزار است عندلیب و کمیت — ولی حمامه کرکی کبوتر است و کلنگ

قصب نی آمد و طرفا گز و براعه غروک — چنانکه ثعبان تمساح اژدها و نهنگ

چه؟ ابن آوی، ثعلب شغال و روبه دان — سمک دگر سرطان است، ماهی و خرچنگ

چه؟ طابه طیبه یثرب مدینه ام قری — چو بکه مکه شناس و صفا و مروه دو سنگ

جدید غض و قشیب و بدیع جامهٔ نو — شبر بجه همچو جنّه کمان، مقاتله جنگ

فقاهه دانش و کافی بسند و طبع منش — ذلیل خوار و عزیز ارجمند و قصد آهنگ

(حاشیه: لف و نشر مرتب — لف و نشر مرتب — لف و نشر مرتب)

[پردهٔ عشاق] مقامی است از مقامات موسیقی [کلنک] مرغیست بلند پرواز مانند غاز و غالبا بر لب آب نشیند و بر روی هوا دسته دسته بنظام و قطار حرکت نماید [غرو] بوزن فلس ، اشاات نی از ضرور نیست نی میان خالی باشد که آنرا کلک گویند . حکیم سوزنی : طوطی مپرید از قفس تلخ بمرد ـ چون دید بجای نیشکر بره و غرو [دوسنگ] یعنی دو معدن سنگ که مقصود کوه صفا و مروه باشد که در مکه است [مدینه] علم است وقتیکه با لام تعریف استعمال شود .

جی، قُرق، ترع و، روضه، مَرغزار دشتنا ... وطرچه؟ خاجب و صُلح، اشتی، خصومت جنك

فراش چیست؟ بساط و، فراش، پروانه ... اِبِل شُتُر، مِقناطیس، هست، نوعی سنك

سَویق، پیت و، جشیش و جریش بلغور ... جَشت طعام دُرشت است و جُول، چه؟ بوینك

قفار، نان تهی، فوج حزب و ثُلّه، گروه ... سُبا، خواب و، شقر، فوه، لاله و دودنك

ذکی است، زیرك و، نحریر و حبر، دانشمند ... ادیب ادب اموز، دان، ادب فرهنك

لف ونشر مرتب

قطعهٔ هشتم بحر متقارب [مثمن سالم]

زشرم رُخت، لاله زاخون شده، دل ... زرشك قدت، سرو را، پای، در گل

فعولن فعولن فعولن فعولن ... تقارب، ازاین وزن، گردیده، حاصل

تراب و رغام و ثری خاك و، طین، گل ... وطن، جایگه، کرم، رز، ربع، منزل

ده اسبند، در تاختن، هر یکی را ... بترتیب، نامیست روشن، نه مشکل

مُجلّی، مُصلّی، مُسلّی، و تالی ... چو مرتاح و عاطف، خطی و مؤمل

لطیم و سُکیت، ادب خاجت، عرق، جوی ... فؤاد است و قلب و جنان و حشا، دل

بدین ده، دوی دیگر، الحاق، میکن ... یکی، هست، فاشور و دیگر چه؟ فسکل

[بساط] فرش [پروانه] جیوی که خود را بشمع زد و بسوزاند بمعنی خط جواز سفر نیز امده که معرّبش فرمان تو باشد [مقناطیس] اهن ربا [پیت] ارد گندم و نخود و جو بریان شده [بلغور] جو و گندم که در اسیا نیم شکسته و مقشر کرده باشند [طعام درشت] خوراك نیم پز [بوینك] تره ایست شبیه بر تجاد بواسطه اینکه مفرح قلب است از اسپر غم نیز گویند [دودنك] درخت چوبیست سرخ که برای صباغی بکار برند داراودناس خوانند [فرهنك] و فرهنج نیز بمعنی اندازه حد هر چیزی هم امده (برز) (زیست آنکه بر)

حِصان، اسب نر باشد و حِجر، ضدّش ... بود، مُهر، کره، شُتر بچه، قرمل

لَبِن، خشت خام است و، اجر چه؟ پخته ... عَسِر ضدّ اسان، عویص است مشکل

غیور است، رشکین، لیوس است ضدّش ... اسیف است، غمگین، نحیف است، بیدل

قطعهٔ نهم بحر متقارب [مثمن مقصور]

ایا عارضت، رشك خورشید و ماه ... کرت در تقارب بود، اشتباه

فعولن فعولن فعولن فعول ... بخوان، خوش، بر این وزن، هر صبحگاه

ثمر میوه، حب، دانه و، تبن، کاه ... طریق و سبیل و صراط است راه

صَبی، کودك و، شیخ، خواجه نفس دم ... ولی، جند و جیش است و، عسکر، سپاه

عرض، خواسته، طارف و تالد، ش ... نوش، باکهن، ذان و، فاسد، تباه

غد و امس، عکسند، فردا و دی ... چه؟ ابیض، سفید است و، اسود، سیاه

لف ونشر مرتب

لف ونشر مرتب

[رغام] ریك نرم مخلوط بخاك [ثری] خاك نمناك [حشا] انچه در دل واندرون شکم باشد از سپرز و جگر و شکمبه و غیره [بدین ده] یعنی با ده چیز که سکیت است دو نام دیگر ملحق کن [حجر] بتقدیم مهمله و بکسران بمعنای مادیان [رشکین] و رشکناك نیز، شخص با تعصب [لیوس] دیوث و بی غیرت [نحیف] لاغر [خواجه] کدخدا و رئیس و شیخ و پیر و ما اراد [خواسته] اسباب و متاع، عنصری انچه بستاند ولایت انچه بدهد خواسته — انچه بندد پای دشمن انچه بگشاید حصار [طارف] مال تازه بدست امده [تالد] شتر و گوسفندی که در تصرف شخص امده باشد از قدیم الایام یعنی مال ارثی یا کسبی [دی] مخفف دیروز و ممکن است مخفف دی شب باشد نه کذا بنجا. در تقطیع این شعر تامل است

غذاه ومسا، بامداد است وشام — عشا، وقت خفتن، فلفسو، كا

ذنوب است وغرب است وسجل است دلو — بكى، جب وبئر وقليب است، چا

حجى، حجر ولب، عقل ونهيه، خرد — خطا، جرم وذنب است وعصيان، گنا

حطب، هيزم است وضرام وحصب — فروزينه، عشب وكلاء، ذان، گيا

مناص ومفر، جاى بگريختن — سياحت، بگشتن، سباحت، شنـ

حكم، داور، محكمه، جاى او — ولى، بيّنه، همچو شاهد، گو

قعيده، حليله، ظعينه، ربض — زن و، بعل، شوهر، دنّيه، كلا

قطعهٔ دهم — بحر خفيف — [مسدس مخبون محذوف]

مه موزون آفتاب لقا — وزن بحر خفيف جست از ما

فعلاتن مفاعلن فعلن — گفتم، اينست بحرش، اى زيبا

من وعن، از، إلى وحتّى، تا — أين، كو، كيف، چون؟ أم واو، يا

في، در است و، على، بر و، كم، چند — نحن، ما، إنّنا وإنّا، ما

[دلو] يعنى دول، بواو مجهول [فروزينه] آتشگيره [عشب] گياه سبز [شناه] يعنى شناه گرى. ابو
اى بدرياى عقل كرده شناه - وز بد و نيك اختران آگاه وهمچنين است شنا وشناب وشناد. ابو شكو
بدو گفت مردى سوى رود بار - برو دا اندرون شد همى بى شناه [داور] مخفف دادور، بمعنا صاحب داد وعاد
[دنّيه] بتشديد نون وياء منسوبست بدن يعنى خم، مقصود كلاه بزرگ وبلنديست كه سابقا مخصو
بوده است بقضاة، مانند كرده اند اين نوع كلاه را بخم. حريرى گويد: فضحك القاضى حتى هوت دنّيّته

أنتم وكم، شما و، ذا، اين مرد — أنتَ، تو، أنتِ، زن، ولي تنها

أنا، چون إنّني وإنّي، من — ما، چه؟ چيست؟ من، كه؟ مع، با

إن ولو، گر، متى، كى، و لأنّه — أيّما، همچو حيثما، هرجا

ف، پس وقبل، پيش و، بعد، سپس — لِ، مر و، لي، مرا، لنا، ما را

صه، مگو، مه، مكن، دع وذر، مان — لم ولمّا، نه و، هلمّ، بيا

ذي وهذي وهذه، اين زن — مرد را، ذا وذو است، با هذا

تلك، آن زن، چو ذلك، آن مرد — ثَمّ، آنجا و، ههنا، اينجا

غير، جز، قطّ، هرگز، أيضا، نيز — ربّه، ربّما وربّ، بسا

مرفد وصحن و قعب وعسف، قدح — طرفه، زيبا، قبيح، نازيبا

مهلا، آهسته باش و، اهلا، خوش — قلّما، اندك و، بخ، نيكا

قل، بگو، كل، بخور، ذق، اين بچش — قم، بپا خيز و، سل، بپرس از ما

[ما] در لغت تازى براى افادهٔ شش معنى آمد يكقسم آن ماء استفهاميه است وهمچنين باشد [من] پس بايد مرد استعمال آنرا ملاحظه كرد
[نه] ترجمه [لا] است وقتيكه در مقام رد سؤال ذكر شود يعنى از حرف جواب باشد [مرا] يعنى از براى او، واين ترجمه لام حرف است
نه لام امر [ذو] آوردن ناظم اين كلمه را در رديف اسماء اشاره مبنى بر تسامح يا ناشى از غفلت وسستى چه ذو، در استعمال
عرب يا مبنى واز موصولات مشترك است، ويا معرب واز اسماء سته ميباشد در هر حال اسم اشاره نيست [مهلا - بخ] از اسماء افعال اند
[رجوع شود بكتاب نصرة النحو] [قلما] بمعنى هيچ است، چه كم را كه تاكيد كردم بيكى از حروف زائده هيچ ميشود.
مانند: قليلا ما يؤمنون - يعنى هيچ ايمان نمياورند (رجوع شود بمغنى).

قطعهٔ یازدهم — بحر مجتث [مثمن مخبون مقصور]

زهی بپای تو خوبان نهاده، روی نیاز
قد چو سرو تو، غسا زانست عمر دراز

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات
بگوی بحث و خوشخوان تو با مفاعجان

رجا، امید کرانست حل و سوغ و جواز
رواو، نصفیت عدل و صوف و جرس اوا

خضیض غایر و عور او هجل و هده، نشیب
یفاع ربو و تل است و نجد و هضبه فراز

طغا، خورد نی و فجل، ترب و ملح، نمک
ارز، برنج و مرق، شوربا، قلوه لاغماز

قصید مغز سطبر او، داد، مغز شلک
قدید، کاک و سمین فربه و، طویل دراز

مخیض، دوغ و لبن شیر و کزبره کشنیز
کراع، پاچه، جبن و بصل، پنیر و پیاز

سمید و درمک، نان سفید و، خل سرکه
رغیف، گرده نان، بدء و ابتدا، اغاز

قطیع، ذان، دمه، جدی و عنا، بزغاله
چنانکه، معز، بز و، ضان میش و تیس نهاز

بمعنی مذکور نیامده

[رجا] بمد بمعنا امید و بقصر، بمعنا کار [روانی] مباح بود و شاید [نشیب] زمین پست و نجد نون بمعنا دنباله تازیانه نیز امده

حکیم ناصر: پند بپذیر چو کره و مکن سخت سری - جاهل از پند چنان رمد و کره زنشیب [فراز] زمین بلند و بمعنا گشادن و بستن نیز امده

نظامی گنجوی: دید ذکیب کرا کن فراز - صوت خوبین درد او عیب بناز [مرق] ابگوشت چرب [شوربا] اش نمکدار سکبا اش سرکه دار [اغا] مرغ علیج

که معروف بمرغ سقا و غاز ایا نیز نام نباتی که از انبا غاز ماسد نموده چه ایاغ میز بمعنا پاهاست [قدید] گوشت خشک [کاک] نان تنک زاده

مغز شکنک و قاق امت [گشنیز] نباتی که تخم ان مجاز اکشنیز گویند و دو تخم از مغز تهی باشد. سوزنی: از تف تیغ فتنه باد عدو دشمنت

دماغ چو کشنیز [نهاز] بز یا گوسفندی که پیشا پیش گله میرود. اثیر: با بو ذبند باش تو در گان بو الفضول

گیرند پیشوا از اغنام چون نهاز. و (تیس) بمعنای اهوی نر نیز در لغت امده است

و الملیح، چکاوک، و زاست قبره، نام
چه لنبر، کرکس و، چه صقر، چرخ و باز

صغیر خرد و جبان، شوات و، مخلب چنگ
حدید تیز و، مسن چیز فسان چه مقطع گاز

کرع آو و وضو، ابدست و، نیت عزم
بنیه، قبله، بود، کعبه و صلوة نماز

عطاس عطسه عجف، لاغری جذام خوره
جبا و هباء، هدا، بیدل و تسبب ناز

علانیه علن و جهر، اشکار بود
ضمیر و فکر، چه اندیشه، سر و نجوی راز

ند، عدو ضحل و سلسل و غمجه
جو فتح و غیل و علل ابدان، شیرک انباز

زنیم، سند و دعی نیز هم، بذی بیشرم
دسیل، همره و بعلة، زن و نجی همراز

کلیم، همسخن است و، حریف همپیشه
قرین، ندیم، بود، همدم و مذاب گداز

اکیل هم خورد و هم کاسه و سمی، همنام
رفیق، یار موافق، عشیر، چه انبیان

[چکاوک] و چکاوه و چکاو، نیز مرغیست از گنجشک بزرگتر و تاج بر سر دارد یعنی هدهد: ازنوا چکاوک اندر کوه - کبک در رقص کرد امید

[کرکس] مرغیست مردار خوار [چرغ] مرغیست شکاری [باز] چو حروف دو معنی دارد یکمعنیش مرغ معروف باز شکاری: گاه هوا

چو کبک و گاه چو لاچون عقاب - گاه بر جستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز [شوات] بفتح شین و شوا نیز مرغیست سرخ رنگ که از ان صوم گویند

و شراب: چو هندو ز من تو دارد بشکر - سخن رنگ دارد چو پر شوا [فسان] سنگیست که کارد و شمشیر بدان تیز کنند: انوری:

بادام دو مغز است که از حجر المسن نادانه لبش بو سرپای فسان [گاز] التی است که بدان زر و سیم و امثال انها قطع نمایند که بعربی

مقراض گویند یعنی الت برید. سنائی: تو که در بند حرص از سر - همچو زر در دهان گاز شده [خوره] مرضی است معروف که ان را

[بیدل] ترسو [سند] حرامزاده، وان را سند ده و سندانه نیز گویند. اسدی: شناسند یکسر همه هند و سند

که هستی تو در گوهر خویش سند [گداز] یعنی گداخته شده از طلا و نقره و مس وغیره [همنام] یعنی هم اسم

قطعهٔ دوازدهم — بحر رمل [مثمن مقصور]

ایبقد سرو خرامان وی برخ ماه تمام | شاد زی بهر دل باد دگر سیر مقام
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات | همچو بلبل بعد از این اینقطعه رو خوان صبح و شام
قرم و غطریف و حلاحل سید و راس و هما | مهتر او صدر و بت و شیء چیز و اسم نام
عقو ساحت شغل کار و قول گفت و فعل کرد | جنب پهلو جاد همتا نگهبان ناظر سطح بام
لون رنگ و ریح بو و باد غبن و غیم میغ | نوم خواب و مشی رفتن بعد دوری خطو گام
زبده مسکه دهن روغن قطن پنبه صوف پشم | کوز کوزه قصعه کاسه قدر دیگ و کاس جام
لفت شلغم بقل تره زرع کشت و ربع ده | کدس خرمن جرزه دسته صعب و انف تند و دام
ثغر و سن و ضرس دندان ظفر ناخن جلد پوست | خد رخ و جو اندرون ضیق و حنک تنگ و کام
آدمی انسی و انسان مردم و جنی پری | اجر مزد و رشو پاره غرم تاوان دین وام
اصبع انگشت است لیک ابهام انگشت نر است | باز سبابه و وسطی بنصر و خنصر تمام
سقم بیماری و صحت تندرستی تیه کبر | قبح و ذم دشنام است و جون الفلس فی النحو جام
حین و ابان و اناء وقت و جدیدان روز و شب | غدوه بکره بامداد و فجر و مغرب صبح شام

[مهتر] اقا و بزرگ قوم [دست] چهار بالش ملوک و مسند اکابر و از این معنی اخذ شده است دستور یعنی وزیر و صاحب دست [میغ] بخار است که در هوا در مسامات پیدا اید و اطراف زمین را تیره کند و بمنزلهٔ ابر تنک و انرا ترم و ماغ نیز گویند [کام] ما بین دو فک [جام] پیاله و ابگینه و نام مشهور از خراسان که در عرض راه هرات واقع شده [شلغم] معرب شلجم با [رشو] مثلث الرا انچه داده میشود برای ابطال حق یا احقاق باطل [سبابه] انگشت بعد از ابهام [وسطی] انگشت میانه [بنصر] انگشت بعد از وسطی [خنصر] انگشت کوچک . الف و لام [الفلس] و [النحو] برای ضرورت

عام و حول و حجه سال اسبوع هفته شهر ماه | سبت شنبه جمعه آدینه جباله پای دام
چه احد یکشنبه اثنین و ثلثا اربعا | هست دوشنبه سه شنبه چارشنبه و السلام
پنجشنبه دان خمیس و قرن سی سال تمام | بضع از سه تا به نه هر فرد ها را سا نام
طل و دیمه نرم باران ساحیه باران سخت | جنة الماوی و فردوس برین دار السلام

قطعهٔ سیزدهم — بحر مجتث [مثمن مخبون مقصور]

زهی جمال تو امروز به ز دی و پریر | چرا خدنک تو ایدل بسینه دیر بدیر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات | خوش است صوت مجتث بناله بم و زیر
مبارز و بطل و باسل و شجاع دلیر | شعیر و صبره کپان جوال و جاش غبیر
غضنفر و اسد و لیث و خادر و دلهاث | هزبر و قسوره و حیدر است و ضیغم شیر
رقاد و هجعت خفتن سها سپیدا | بذول و باذل و مانح سخی و شبعان سیر
حدب چو رابیه و نجوه ربوه بالا دان | چنانکه صاع و صبوب و حدود باشد زیر
عوج کجی و جزء بیگاه و امت بلند | خبار نرم و اخاذه غدیر و قاع کویر

[پای دام] یعنی دام پا [بضع] یعنی اندوان عدد که کمتر از ده میشود از اعداد که داخل میشود میانه و نه و قید که با عقود واقعه میان ده و صد ذکر شود مانند ده و اند و اشتعمال مشهور بموقع پرند یعنی جائیکه عدد واقعی معلوم نباشد . سعدی : یاد دارم بسال پنجه و اند بحقیقت نکو نمیکنی بچند [برین] بالا [خدنک] تیر [بم - زیر] نام دو سیم از سیمهای چهارتار است که معلم ثانی ابونصر فارابی بعد از اخلاط اربعه که در انسان موجود است اختراع نمود - دم - سودا - بلغم - صفرا دو سیم دیگر عبارت از مثنی و مثلث گویند هرگاه در موقع مناسب از روی قواعد موسیقی بنوازند مزاج بحال اعتدال حقیقی نزدیک شده حالت نشاط و انبساط برای شخص دست میدهد .

لف و نشر مرتب
لف و نشر مرتب

قطعهٔ چهارم — بحر هزج [مثمن سالم]

زهی! رویت بخوبی گل، دهانت غنچهٔ خندان — قدت سرو روان دل، خطت ریحان باغ جان
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن — بدان بحر هزج، این بحر و خوش اینقطعه را برخوان
کَنِیف شنا، مَعاد دوم، عَضُد بازو، یَسار اسان — زِمِجّی و زِمِکّی دُنبهٔ مرغ و، شَوِی، بریان
صَنَم کرتی، بَکَم گنگی، عَرَج لنگی، بَلَه، کولی — علیم و عالم و عَلّام، دانا و، اَسِی پژمان
سَحا و غادِض و مُزن و غَما، ابراست و ظِل سایا — حَیا و وابِل و وَسمی و مِدرار و مطر باران
رَبیع اسم بهار آمد، خَریف اسم خزان انگه — شِتا و صَیف بی‌شبهه، زمستان و تابستان
عَدُوّ و خَصم دشمن دان، جِدال و خود نبرد — وَثاق و نِکل بند آمد، حَصیر و سِجن چه زندان
اَبِیّ سرکش، بَطِیّ کاهل، طَرِیّ تازه، جَنیّ چیده — خَزِیّ رسوا، دَنِیّ ناکس، ضَنیّ لاغر، بَهِیّ تابان
سَغَب، غَرث و طَوی، جوع است، مصدرها، ولعت ازوی — یکی سَغبان، دو غَرثان، سو طَیّان، دگر جوعان
لُغَز، اُحجِیّه چیستان دان، سَمَر، اُسطوره افسانه — فُلَه، دوده، کُرَه، گوی و، مِجَن، صَولَجان چوگان
کَلَف عشق و سَلَف لاف و، مَنَه سال و، اَنین ناله — حَذِر خاشع، فَرِع ترسان، قَلِق، هایب، وَجِل ترسان

لف و نشر مرتب

[هزج] در لغت بمعنا آوازخوش است وچون اعراب بیشتر سرودهای خوب را بدین بحر گویند از اهزج نامیده اند [دنبه] مرغ جای رویدن دنبه [کولی] کم شعور [پژمان] غمگین [سحا] مطلق ابر [غادض] ابری که افق را بپوشاند [مزن] ابر سفید [غما] ابر سفیدی که افاق را تیره کند [حیا] بقصر باران بهاری که زمین را زنده کند [وابل] باران سخت [وسمی] باران نافعی که گیاه را برویاند گوئی زمین را بسبزه وگیاه نشانه وامتیازی بخشد [مدرار] باران فراوان [چیستان] مخفف چیست ان [سمر] صحبت در شب میان ماهتاب [دوده] مخفف دوداله بوزن کولاله نام بازی مخصوصی است باطفال .

تَقِیّ و مُتَّقی پرهیزگار و، عَبقَرِیّ، نیکو — سَفَن، سوهان، کَدِر، تیره، خَدِل، خیره، بَدِل
وَنَد میغ و، وَصَب رنج و اَلَم، درد و، شَجو، سوزش — اَقِط، پینو، دوا، دارو، نَزَق، بدخو، مَشِق گریان
حَصِر بُرد، شَبِم سرد و سَخِین گرم، حَزین غمگین — فَرِح شاد و، مَسرور و جَذلان، فَرِح شادان
صَغَر خرد، کِبَر پیری، فِلَو کانی، سَبِج ناخوش — ذَنَب دُنب و لَعِب بازی، طَلَب جستن، خَرِب ویران
عَنا رنج و، سَنا، دَخَت، جَلا، وبُکا گریه — جَنَف میل و، خَفَر شرم و، صِیاح و، صَخَب افغان
عَرین و غِیل، غاب و، غیضه و، اَیک و، شَعَر بیشه — زَبَد کَفک و، سِنین، وَمَطا و، جِزا، اَبّان
تَنوفه، مَهمَهه، فیفا، فَلاة و، سَبسَب، بیدا — جُوَید ودَد، بیابانست و لوبه، حِره، سنگستان
دَمَص، عَبِره و بَعَره، رَفَک و اَشَک و پِشک و، اَکَمه — چه مادِن نرمه بینی و، بَراجِم، بند انگشتان
قَریر و جوذر و بَرغَز، چو فَد فَد، نام گوساله — چنانکه نجم و عَینا و عِین گاو و پندی
چه مید آب نِشاط و، عاهه علت، سوق، بازار است — بو، حمّام، گرمابه، دگر، تا ه است بادنگان
نَتین گندیده و، نَکهت، بَخَر، بوی دهن باشد — صُنان و دَفَر، گند بغل، نجع آب بینی دان

لف و نشر مرتب

بدین معنی نیامده

[خد] عضو سست و بخواب رفته [خیره] سرگشته و حیران و بمعنا شخص گستاخ بجا نیز امده [پینو] و پینوک نیز امده کشک که از مرکی قروت گویند و پینو را خباد نیست از شرکشک [سوهان] در اصل سوبان بود با را بدل نموده اند بها آلتی است معروف که زنگ آهن بدان سترند [شجو] سوزش از فراق محبوب [بکاء] بمد گریه باصدا، وبقصر مطلق گریه را گویند [افغان] آواز بلند [بیشه] نیستان جنگل و [کفک] اعم است از کفک آب صابون وغیره [رفک] چرک کنج چشم [پشک] سرگین آهو گوسفند و بز و شتر و مانند آنها [تنوفه] هیچ مهمهه، بیابان بی آب بی‌نش گویند [فیفا] بمد و قصر بیابان بی آب [بیدا] بمد بیابان مهلک [سنگستان] جائیکه سنگ زیاد در آن باشد . مثانه ازجمله ادوا کثرت وانبوهی است وجمع شود بکاف دوست حسن [اکمه] کور مادرزاد .

قطعهٔ پانزدهم بحر رجز [مثمن سالم]

ای شادوی خرگهی وی دلبر شیرین زبان — خورشید رویا نزاشد ذکر لب ورد زبان
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن — اینست تقطیع رجز، برخوان چو بلبل بر زبان
طود و جبل طود و علم کوه است خادم پاسبان — طرم و عسل شهد و ضرب، اذی و مجاز ایگان
میزان، ترازو، حمل بار و، وقر خرواری بود — فلک و سفینه جاریه کشتی، شراعش بادبان
لوح و سکان و جو هوا، ملا پر و لختا تهی — شامخ بلند و، قله، سر، معراج و سلم نردبان
جسم و جسد شخص و طلل جوبا و جثا و بدن — تن، ذات هستی کون بود، روح و نفس و مهر جان
سنو و قط و خیطل و، هر آگربه، کلب سگ — برغوث کیک و نمل و ذره، مورچه عالم جهان
فلک کبی راحت خوشی شرت بدی ملکت شهی — سو سبه، جدت نوی، کظت پری، ریبت گمان
لادغ گزان بالغ رسا، آکل خورا، ذابح — طائر پرا ماضی برا، جاری روا، ساعی دوا
جمع فریق و قوم فرقه، امت و معشر گروه — طالق یله، شکوی گله، هجمه کله، داعی
عمی و ضلالت گمرهی بغض و عداوت دشمنی — تلقا جهت، قرا نبی، تبیینا بیان، آیت نشان
نجا نکو، طالح تبه، کفه پله، مذهن — مقول زبان، نسو زنان، عائش زیا، خسران زیان (لف و نشر مرتب)
ربط و رتق سد بستن و حل و فتق بگشادن — لا تبتئس اندوه مخور، نفع و ضر، سود و زیان

[رجز] بمعنی الرزید است، چون در این بحر یک حرکت سکون و دو حرکت و سکون پیاپی با گوئی که موقع خواندن شخص بجوم میلرزد [اذی] رطوبت گل که در میوه نخل از آن خورده عسل میشود [شهد] انگبین [بادبان] پرده باشد که بر سر کشتی بندند برای اینکه باد در آن افتد و کشتی براند بمعنی گریبان نیز آمده [قله] سر کوه [تن] کالبد [سبه] بزرگی [یله] رها شده [کله] سر حیوانات [عائش] زبان یعنی زیست کننده

قطعهٔ شانزدهم بحر مضارع [مثمن اخرب مکفوف مقصور]

ای سیمبر که هست دلت همچو خاره سخت — دل در هوای لعل تو خون گشت لخت لخت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات — این بحر را مضارع خوان ای خجسته بخت
میزاب ناو و داو ندی، نم، شجر، درخت — جنه ملتجی، پناه و، ملک شه، سریر تخت
کل و جمیع و قاطبه و جمله، ذان، همه — شطر است و نصف نیمه جزء و جذ بعض لخت (لف و نشر مرتب)
فنجن، سندا و نو و قند، سیر و بادرنگ — دبا، کدو و، قرع، ترا و، شدید سخت (لف و نشر مرتب)
قثا، خیار و سلق چغندر، جوز، گزر — نعناع پودنه است و اثاث و متاع رخت
خدعه، فریب و، صبر شکیب و، جمال، زیب — زی و لباس کسوت و جدات حظ، بخت
ماه شب چهارده، بدر است و، خرمن — هاله الشمس فیء، سایه بود، ماهتاب فخت

قطعهٔ هفدهم بحر خفیف [مسدس مخبون محذوف]

ای خطت رشک مشک تاتاری — میل بحر خفیف اگر داری
فاعلاتن مفاعلن فعلن — گوی، چون بلبلان گلزاری

[مضارع] یعنی مشابه، چون این بحر شباهت دارد بحر منسرح که اشمار کن دو نیمه یک بر وتد مفروق. از آن مضارع نامیده اند
در صدر این بحر خوب عبارت است از اجتماع خرم و کف واقع شد. بدین معنی که از مفاعیلن میم و نون حذف نموده فاعیل باقی مانده
رد ش کرده بمفعول [لخت] پاره ای از هر چیز [سذاب] گیاهیست دوا بوگش تیز و بد بوست مسقط جنین و قاطع باه میباشد
[بادرنگ] نباتیست معطر که از آن بعربی بادرنجبویه گویند و بمعنی خیار و ترنج نیز آمده. اسپند رو را هم بادرنگ گویند [پودنه]
گیاهیست معروف که خراسانیان پونه خوانند [خرمن] هر توده عموماً چو خرمن گل و خرمن آتش و توده غله خصوصاً و بمعنی هاله ماه نیز آمده.

سکر مستی و صحو هشیاری
نصر و عون و مظاهرت یاری

مبرم و متقن و متین محکم
مظلم و داج و مدلهم تاری

وهن و ونی است و وهی سستی لیک
ذل و ذلت هوان و هون خواری

ابتهال و ضراعت است و ضرع
استکانت تضرع و زاری

قسم و حلفه و یمین سوگند
ذمی و اهل ذمه زنهاری

یأس و حرمان قنوط نومیدی
چه؟ تعطل بطاله بیکاری

قرد کپی قضاعه سگ آبی
حرفه پیشه جزا سزاواری

ضرب و جلد است هر و عصو زدن
ترکی اوزماق و هندوی ماری

ذب دفع است و جزیه سرگزیت
قذف رمی است و شتم و سب خواری

عرف بوییت و عرف نیکوئی
مسک مشک و براءه بیزاری

قطعهٔ هجدهم بحر هزج [مثمن سالم]

زهی دل برده از گل لالهٔ رویت زیبائی
شده دیوانهٔ زنجیر زلفت عقل سودائی

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بخوان این قطعه از بحر هزج ای نو بینائی

وقف و حد و علم و شعر و فقه و فهم دانائی
غما و حفله انبوهی حد چون وحده تنهائی

[تاری] مخفف تاریك [زاری] فروتنی. زبادتی واو قبل از نان از باب ضرورتست [زنهاری] پناهی یعنی کسیکه در پناه قومی با شد
[سزاواری] پاداش شایسته در مقابل کار نیکو و بد [سگ آبی] وسگ لاوی وسگ آبیز جموانیست در پانی شبیه بسان [ضرب] مطلق زدن
[جلد] زدن بتازیانه [عصو] مانند [هر] زدن بعصا و هراو [سرگزیت] پولیست که از زنهاریان اهل کتاب بایدگرفته شود
[خواری] ذلت. تعبیر [شتم و سب] بان ترجمه بلاد معنی است که لازمه فحش شنیدن ذلت و خواریست [عرف] یعنی احسان و نیکوئی

عسا مسکنت چون بوس فقر و عیله درویشی
مخائیم و مکائل کیلها فیلوه بیرائی

تره ضغن و ضغینه احنه و حقد و حنق کینه
قسیمه فاره نافه طاقت و قدرت توانائی

آلی نعمت ضر زحمت بلا هم نعمت و زحمت
کنان و کن غطا پوشش فضیحت فضح رسوائی

رطب خرما و قنوا خوشه عرجون چوب خوشه
نخیل و لینه خرمابن چه؟ سلا سیخ خرمائی

جنین است و ولد بچه چه نسل و نجل زاد امد
گذشته از سی ده کهل و شبیبه هست برنائی

سنام و کر و جبله چون عریکه نام کوهان
فتوت چه جوانمردی بصا رت چیست؟ بینائی

قطعهٔ نوزدهم بحر مضارع [مثمن اخرب مکفوف محذوف]

از مشك تر رقم زده بر صفحهٔ قمر
خواهد ز لعل تو دل بیمار گلشکر

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن
بحر مضارع آمده این بحر پر گهر

ازمیل و شفره مجذی نشگرده ذکر دان
پولاد آنیث صد و اسکاف کفشگر

خنزیر خوك دجس نجس هلب کاسمو
تسخان و قفش کفش و نبا چون نباء خبر

کابوس دان سکاجه و ضاغوط نیدلان
جاتوم هم مندد و هتاك پرده در

یعنی نامد

[درویشی] بیچیزی [بیرائی] یعنی اندیشه غلط وبی ربط [عرجون] چوب خوشه خرما [خرمابن] درخت خرما [سلا] خار درخت خرما [جنین]
بچه در رحم [زاد] مخفف زاد بمعنا فرزند [کهل] مردیکه سنش از سی یا سی و چهار گذشته باشد تا پنجاه دیگ [برنائی] جوان [کوهان]
انچه از پشت شتر و گاو برامده باشد [نشگرده] الیست که بدان چیز ازا ببرند [پولاد] نوعیست از اهن که پس از عملها بدست میاید وکلیه اقسام اهن
منحصر است در چهار نوع. حدید القصب - حدید الدق - حدید الذکیر - حدید الانیث [کاسمو] موی خوك که بتعادرشت باشد [سکاجه] بفارسی بختك نیز گویند
مرضی است که ماده اش بلغم یا غلبه سودا [نیدلان] عبارتست از سنگینی که در خواب انسان ناگاهی عارض میشود.

الارتفاع بها البناء — بسکون اللام — فاس صغیرة تکون مع البنّا — الآلة التسویة — الة النقل — الشحاذ — ق — بدین معنی نیامده — لغت ونشر مرتب — لغت ونشر مرتب

مِنهاج و مَنهج و جَدّ و قَصد راه راست — زَند و شریعه عَطَن و مَورِد ، ابخور
زِق ، خیک و نِحی مشک چو قربه ، عصا (بند) — شَن مشک کهنه باشد ، صِرّا ، چرمگر
بَدیع و بدیع ، بدع ، نو است و قدیم هست — دُبر بینه و ، ادیب هنرمند ادب هنر
فَدّان میاد ، مِنسفه ، چک هست و نیز جفت — مِسحا ، بیل و مِسحَه ، مالَه ، قلع ، تبر
مِسوا ، بَحه ، مِنقله ، ذوداست ، مَتوا (کلنگ) — باشد شرق ، زبر و ، آگاد ، برزگر

قطعهٔ بیستم بحر مضارع [مثمن اخرب مقصور]

ای جان من ز تاب و چشم تو کشته کیش — در سینه ، دل ، ز دست بلای غم تو ، ریش
مَفعول فاعلات مفاعیل فاعلات — این بحر دان مضارع ، سازش تو ورد خویش
عقرب چه کژدم است جمه ، زهر ، ابره (نیش) — جعبه جفیر و قضبه همچون کنانه کیش
اعصار گرد باد چه نکبا ، کتر و شمال — بالا جنوب ضد صبا ، پس ، دبور ، پیش
هی تب و صدا و فؤاد و کباد هست — دند سر و دل و جگر و ، جرح ، قرح ، ریش
ظهر است پشت و ، بطن شکم ، فرو پوستین — الیه نعامه ، دنبه ، شتر مرغ و نعجه میش

[عطن] ابخور شتر و گوسفند و باقی حیوانات مطلقا [عصا] بند مشک [صرام] چرم ساز [میلا] چوبیست که یکسرش آهن دارد و برای شخم بکار میرود [چلک] چهار شاخ که غله را بتوسط آن بباد میدهند محض اینکه گندم از کاه جدا شود [جفت] چوبیست که بر گردن گاو هنگام زراعت مینهند [نوده] آلتی است که بان گودیها و نشیبها را پر میکنند برای زراعت [زبر] و زنبیل نیز بمعنای خاک‌کش [برزگر] زارع [کیش] ترکش و تیردان [گرد باد] بادیست که دفعة از جهات اربعه بسمت آسمان دیبا بانها از زمین حرکت میکند [صبا] بادیست که از طرف مشرق میوزد [شمال] بادیست که از طرف قطب شمالی میوزد [دبور] بادیست که از طرف مغرب حرکت میکند .

مِسرد ، درفش و زد غب ، کیمخت و صرم چرم — باشد غرا ، سریشم و چه شرط ، دان سرش
اَنجل فراخ چشم ، چه اکحل سیاه پلک — اشهل چه میش چشم ، شتر چه فراهم خویش

قطعهٔ بیست و یکم بحر هزج [مثمن سالم]

صبا چون از گل روی نقاب ابر بگشاید — نهان گردد مه و مهر از خجالت روی بنماید
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن — چو تقطیع اینچنین کردی عروض گویمت شاید
ز فروردین چو بگذشتی مه اردی بهشت آید — پس خرداد و تیر آنگه امرداد است همی باید
پس از شهریور و مهر و آبان و آذر و دی دان — که بر بهمن جز اسفندارمذ ماهی نیفزاید

[کیمخت] چرمی است که از ساغری اسب خوگیرند و دباغت کنند و آنرا بلغا نیز گویند [سریشم] مصنوعی باشد از پوست گاو و نشاسته و ماهی [سریش] نباتیست ساقه‌دار گلش سپید مایل بسرخی میوه‌اش مستدیر و تند طعم و بمعنای ناله هم آمده . سنائی :
زبر فهمش ستاده کرده خروش - پیش سهمش سریش کرده سروش [شاید] یعنی سزاوار باشد .

[illegible]

[فروردین] ماه اول از سال شمسی فرس قدیم ، این تاریخ ، بحسب وضع بر دیگر تواریخ مقدم است و چون باسم یزدجرد شهریار مشهور شده آنرا تاریخ یزدجردی گویند [اردی بهشت] ماه دوم [خرداد] ماه سوم [تیر] ماه چهارم [مرداد] ماه پنجم [شهریور] ماه ششم . شهریارا اختری کن کاول شهریور است - باده را می کن با هر شادی اندر خور است [مهر] ماه هفتم [آبان] ماه هشتم : از چرخ ستارگان فرو ریزد - چون برگ رزان ز باد آبانی [آذر] ماه نهم [دی] ماه دهم [بهمن] ماه یازدهم [اسفند] ماه دوازدهم و آنرا اسفندارمذ نیز گویند (راجع باین اسامی خبری مفصل در تفسیر منابع در ذیل حکایت اصحاب رس نقل شده) و باید دانست که شش ماه اول هر ماهی سی و یک روز است

قطعهٔ بیست و دوم — بحر رمل [مثمن محذوف]

ای بگردت صف زده، خوبان خوش منظره — همچو انجم، بسته گرد ماه تابان دایره

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — هست این بحر رمل، برخوان بصوت حنجره

شمع موم و، زیف و بهرج ناسره، جید سره — شادن و خشف و غزال آهو و رشا، آهو بره

ثقبه، سوراخ او، منجل داس و، بر گرد — کلبتان، ماشره، کلوب انبر و، منشار اره

شیخ فانی و یفن، هم و هرم، پیر و زال — حیزبون، شهله عجوزه دربیش و شهبره

علو، بالا، سفل ذیل، دامن قصر کو — جذم و بنیاد و اساس، اصل آن، شرفه کنگره

مقعد الصیف است فی و ما، موق و موق و مآق و ماق — کنج چشم و، موخرش دنبال و هادان مسخره

جوز گوز و، لوز، بادام آو، عجه، خایه دیز — چه، سرطراط است، پالوده، مسمن پرورده

پس تفت، اغمالج، میدان، رفت فحش و جماع — روث سرگین است لیکن فرث، سرگین دده

[شمع] از لغات مولده است [سره] سیم و زر خالص بی‌غش [داس] و داسه نیز آلتی است که بدان علف درو کنند و میبرند: خرزع سبزه فلک آهنگران دیک و داس نو — یاد از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو [گرد بر] عموماً هیزی که بدان دیوار و زمین سوراخ کنند [ماشره] انبر زرگران و مسگران و [کلوب] انبر سرکجی که خبازان و طباخان از تنور و دیک نان و گوشت بیرون آرند [زال] پیری که موی ابرو و سرش سفید شده باشد و بمعنی بشتر بر اطلاق میشود [کوشک] که معرب آن جوسق باشد عبارت از عمارت رفیع فوقانی [کنگره] دندانهای دیوار شهر و حصار را گویند و بمعنی جفت‌ها بمعنی چند هم آمده [خایه دیز] بمعنی کوکو و خاکینه است چه خاک تخم مرغ را گویند [پرورده] مخفف پروارده مرغ و گوسفند و گاوی را گویند که در جای خوب نگه داشته بعلف و امثال آن و برابر پرورند تا فربه گردد. چو مرغ پرورده مرد کو خصمت از آنکه مرغ غلامان تست با برزنش [اغمالج] افعالی که حاجی با بدره مکه بجا آورد و مونیج [سرگین دده] چیزهایی که در میان شکنبه باشد

هست منظر روی و، مرآة و سجنجل آینه — هست مشرط، نیشتر و، موسی همچو جلم استره

پس فراء و عیر و ناعل همچو مسحل گورنر — جحه آتان، بیدانه، ماجش و تولب خر کره

برذعه قرطاط، پشم آکند، پالاچه، اکاف — مقوی، افسار او، مخلاة و علیقه، توبره

حضن جانب دان و، مارج التبن و ناصح شتر — طرف اسب کوهی، مهر و فلو باشد کره

قطعهٔ بیست و سوم — بحر مضارع [مثمن مکفوف مقصور اخرب]

ای خط بدو مهر رخت، دود مشعله — مه چیست تا بروی تو گردد مقابله

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات — بحر مضارع این و بخوان خوش بغلغله

خارج برون، جمد یخ و، زحلوفه پیچله — داخل درون، طبق، ته، ضوضا است مشغله

دابوغ، هندوانه و بطیخ، خربزه — چه کیک، کاک و قرص کلیچه، لبا فله

قنفذ چه خارپشت و، سلحفاة سنگپشت — ضب سوسمار و ضفدع، چغز و دلق دله

جبهه، چکاد و مفرق، فرق و دماغ مغز — ام الدماغ، جای وی و جمجمه کله

فرس شریح بن قرواش علبی

ته بمعنی تنک نیامده

[نیش] بیا مجهول تیزی سر خنجر و کارد و غیره و اینجا مقصود نشتر فصاد باشد [استره] تیغ دلاکی است و استره لیسیدن کنایه است از بیباکی و دلیری [بیدانه] ماده خر وحشی [پشماکند] چیزیست که از پشم پر کنند و ما بین پشت ستور گذارند و بمعنی پالان الاغ هم آمده [پیچله] پشته نرمی که کودکان از بالای آن بپایین خزند [ضوضا] آواز درهم و برهم مردمان در موقع جنگ و جدال [کاک] نان روغنی شیرمال خشک شبیه بلواش که از کهنه شدن فاسد نگردد [کلیچه] نان کوچک روغنی [فله] و آغوز نیز اول شیری که از حیوانات پس از زاییدن بدوشند و چون بر آتش نهند و بجوشد مایه پنیر گردد و بتشدید لام هم آمده. منوچهری: نوای بربطان داریم و مطربهای گوینده — مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.

طلق و مخاض دردزه و، غیل شیر حمل | اُدره، عُرو، شری، جدری نقطه، ابله
وضع، ان بچه که آخر طهرش بود علوق | بین، انکه باز گـ و نه بیاید بقابله
مطبوخ، پخته، مغرفه کفگیر و، قدر جوش | اُثفیه، دیگ پایه و، طنجیر، پاتله
مُشط است شانه، دلق کهن، منسأه عصا | مِرط و کسا، گلیم، بود، اربعین، چله
ملّاح ناخدا و، دقل تیر کشتی است | مجذاف بیل کشتی و، مُردی، بود، خُله
منحاة، دنده باشد و، منقار، اسکنه | مِثقب، مته، شراک چه؟ بود دام و، فخ تله
معیاد چه؟ ترازوی زرسنج، دان عمود | شاهین و، فلس و کفه، چه؟ باشد پل و پله

لف ونشر مرتب

قطعهٔ بیست و چهارم بحر مجتث [مثمن مخبون محذوف]

بحر مجتث مخبون اگر شوی دانا | بکن بناظم ان اذره نیاز دعا
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن | بوزن قطعهٔ محذوف شو چنین گویا

[جبهه] موضع سجود از پیشانی [چکا] و چکاده نیز بمعنا تالو سر. شیخ عطار: نخستین پیش صد ابلیس مقدم غرقه در آهن تا چکاده باشد [دردزه] درد زاییدن [شیر حمل] شیری که مادر بطفل میدهد در حال آبستنی [غیل] گرهی که بر پیشانی و حوالی آن بر آید و بود خطرناک [کفگیر] بمعنی کفچه و آنرا کفلیز هم گویند [دیگ پایه] سه پایه و آنرا دیگدان نیز گویند [پاتله] مخفف پاتیله، دیگی است دهن فراخ که در آن حلوا و دیگر چیزها پزند [چله] یعنی چله نشینی مردمان مرتاض [خله] بفتح و ضم معجمه چوب درازی که بدان کشتی رانند و بمعنی درفش و جوالدوز نیز آمده. خسرو دهلوی: آدمیان را سخن بسنده بود گاو بود کش خله در پس بود [اسکنه] و اسکند افزاریست که درودگران بدان چوب را سوراخ کنند [مته] بتشدید مثناة الیتی است نظیر اسکنه و آنرا ماهه نیز گویند [معیار] ترازوی زرکشی.

آدیکه، تخت و، اِنا، باردان، چو ظرف وعا | جرجی، دلبر و، مرض، خستگی، عرض کالا
قشیب جامهٔ نو دان و، جامه دان عیبه | بُزدک پرده، خباء و، گلیم خُرد عبا
نمیر، آب گوارنده دان و، ازرق، صاف | ثمد، غدق، کم و بیش و، خضم چه؟ دریا
غدیر چه؟ گوابی بدشت و، قنطره، پل | عمیق، ژرف بود، جو، جوی بود، نوال عطا
حباب کوپله، باشد، قراح آب معین | نقیض راکد و، ربقه، شطن رسن، رشا
سِنان چه؟ سنگ فسان و لخاف سنگ تُنک | رُخام، سنگ نسو، نبله، سنگ استنجا
نشف چه؟ پاشنه سنگ است و سنگ گل، سجیل | چه؟ سنگ سرمه و طاحون، آسیا و رحی
نقیر، ناوه، ملاط، آن گل میان دو خشت | امام دان رده بنا و، زازه، چه؟ بنا
عصیر شیره و، ماعون زکوة و دخنه بخور | سِیاع، کاهگل است و، صعود، سربالا
نهیق، بانگ حمار و خوار، بانگ بقر | نُباح، بانگ سگ و، بانگ گرگ، عوا
نعیب بانگ کلاغ و صریر، بانگ قلم | صهیل، بانگ فرس، صرصره، بانگ قطا
هدیر بانگ کبوتر، طنین، بانگ مگس | ضُباح، بانگ دبه، وعوعه، بانگ آوا

لف ونشر مرتب — تأمل — لف ونشر مرتب

[باردان] ظرف بار [کالا] متاع و ما یحتاج زندگانی. حکیم ناصر: مباش ایمن ز دزد چشم طرار - همه کس بند دان کالا نگهدار [جامه دان] صندوق [خبا] خیمه و چادر [گوارنده] زود هضم [ثمد-غدق] آب باد و کمی که ماده نداشته باشد [گواب] مخفف گودآب که آنرا شمر و ابگیر هم گویند [کوپله] قبابچه که آبا عید جشن و جرعه بر پای کنند و آنرا زیب و آذین بندند و هر گاه باد آید چون آسمان ندارد ضایع گشته فرو ریزد [قراح] بفتح قاف آب خالص [ربقه] حلقه [رسن] ریسمان [شطن] [فسان] سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند [لخاف] نوعیست از سنگهای سفید بدخشان که معروفست بسنگ کاشغر [نسو] و نسو سنگ و بمعنی چیز و هوا و لغزنده نیز آمده.

قطعهٔ بیست و پنجم بحر خفیف (۱) [مسدس مخبون محذوف]

ای تو در جملهٔ علوم استاد — قابل هر کمال و استعداد
فاعلاتن مفاعلن فعلن — از من این قطعه را بگیر تو یاد
نوعهای لغت زمن بشنو — اولا اصلی است همچو عماد
پس مولد چو صفدع و طاجن — باز تسخان و طیجن ای استاد
ور معرب، شناس، صنج و دلق — یلمق و قفش و بهرج است بیاد
ور معجم، سنجی و کسوت و فرق — عدل و بعض و دوام و استعداد
نبل و شف و ذفر، ودیعت و جون — قرء و ظن، بیع و خفیه از اضداد
مشترک، جادیه است و عین و رجا — مترادف، جنان و قلب و فؤاد
مختلف، در میان عرب و عجم — جر دو جوز و طست و طاس افتاد
عسل و برد را حقیقت دان — ادی و قر را مجاز دان بسداد

ما لزق باسفل القدر والعسل فیه نظر
ثقل - نقصان
ابرد او بعض بالشئ

[پاشنه سنک] یعنی سنک پاشنه که معروف است بسنک پا [رحی] سنک اسیا [ناوه] ظرفیست چوبی و میان
که ناوه کشان بدان خاک و کل کشند [دژه بنا] ریسمانیست که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و
در موقع کار بدان اندازه گیرند وانرا اسادو نیز گویند [رازه] یعنی طیان و بناء [سرلا] یعنی سرلا
[دبه] مخفف دوباه [اوی] مخفف ابن اوی که بمعنا شغال است.

تبصرة

غالبا مصادر دیگه مفید معنای صوت باشند بروزن فعال، بضم فا میایند: ثغاء . صراخ . مواء .

(۱) شرح ابن بحر، در صفحهٔ چهلم ذکر میشود و نگارنده را در بعضی از لغات مندرجه در این بحر تاملات

[قط]عهٔ بیست و ششم بحر خفیف [مسدس محذوف]

ای قدت سرو و رخ گل رعنا — گل ز روی تو در عرق ز حیا
فاعلاتن مفاعلن فعلن — وزن بحر خفیف دان این را
فرفخ و رجله، بقلة الحمقا — خرفه، دان، فرد و منفرد، تنها
معنی ان است دفء و حر، گرما — زمهریر است و برد و قر، سرما
ورد، گل دان و هند با کسنی — ارج و طیب و عبق، بویا
نعم و، وحش، چارپا و سبع — دد و، جبانه دشت و دار، سرا
صرصرانی، شتر، کبر، کوهان — ثعلبان، روبه و ثعال، بیا
عجز است و ورک چو ردف، سرین — مثل و کفو است و شبه و ند، همتا
خس چه؟ کاهو، سعتر اوبشن — مینو لیسند دوخ را حلوا
مورد، اس و، تروشه دان، حما — حلبه شنبلید، کماه، هست کما
قنو و بسر است و طلع با ترتیب — خوشه، غوره، شکوفهٔ خرما
ناس و انس و اناس، ادمیان — پدر و مادر، ادم و حوا

لف و نشر مرتب

[فرفـ]خ] معرب پرپهن [بقلة الحمقا] وانرا بقلة المبارکه نیز گویند [دفء] گرما سخت [زمهریر] سرمای سخت [ورد]
[...]رخ خصوصا و مطلق گل [کسنی] مخفف کاسنی [نعم] چهارپا اهلی بخلاف [وحش] که بمعنای چارپای دشتی است [دد] حیوان درنده
[سر]ین] کفل و بفتح بمعنای متکا [دشت] صحراء صاف و هموار [همتا] مثل و مانند [اوبشن] که انرا بترکی کاکیک گویند
[...]هبست معرف [دوخ] علفی که در میان اب روید و از ان حصیر بافند [مورد] با واو مجهول درخت اس [تروشه] ریواس.

... آستان قدس مشهد

(۱)

[نوعها لغت] غرض ناظم از این قطعه بیان و توضیح اقسام کلمات مستعمله است در لغت تازی بدین تفصیل

۱- لغت اصلیه، و آن کلمه ایرا گویند که در موضوع له اصلی خود استعمال شود: صلوة هرگاه در معنی دعا استعمال گردد نه در ارکان مخصوص (چه در این صورت منقول شرعی است) ۲- لغت مولّد، و آن لفظی است که اعراب فصیح بادیه نشین آنرا وضع ننموده اند بلکه استعمالش مخصوص باشد بشهر نشینان ۳- لفظ معرّب، عبارتست از کلمه ای که اصلاً عجمی بوده سپس اعراب آنرا تعریب کرده در محاورات خود بکار برده اند: خورنق (خورنگاه). بنفسج (بنفشه) طبق (تبنگ) ۴- معجم و آن لفظی است که اصلاً عربی بوده فارسیان آنرا در میان الفاظ خود آورده باشند با تغییر و بدون تغییر: لیکن مُغیلان. بلی. سبحی. علف. استعداد ۵- ضدّ و آن عبارتست از اینکه لفظ افاده کند دو معنای مخالف و ضدّ یکدیگر را چون (سفید - سیاه). قرء (پاکی - ناپاکی): بیع (فروختن - خریدن) ۶- مشترک و آن عبارتست از لفظی که وضع شده باشد از برای معانی متعدده (۲): جاریه (کشتی - کنیز). رجا (امید) و این قسم را مشترک لفظی گویند ۷- مترادف و آن عبارتست از اینکه چند لفظ برای یکمعنی وضع شده باشند انسان - بشر: جنان - فؤاد ۸- مختلف، و آن عبارتست از کلماتی که در دو لغت استعمال بشوند جوز. طاس. طست ۹- لفظ حقیقی و آن لفظی را گویند که در معنای حقیقی خود استعمال شود اسد (شیر) ید (دست) ۱۰- لفظ مجازی و آن لفظی را گویند که در معنای غیر موضوع له استعمال میشود بواسطه علاقه ای از انواع علاقات. پس اگر علاقه، میان معنای حقیقی و مجازی مشابهت بود آنرا استعاره نامند: اسد (در رجل شجاع) و هرگاه علاقه غیر از علاقه مشابهت باشد آنرا مجاز مرسل نامند: ید (در نعمت) رقبه (در انسان) الحمد لله علی اتمام هذا الشرح حرره عبده العلی مصحح کتابخانه مبارکه رضویه علیه السلام فی سنه یکهزار و چهارصد و سیصد و چهل و ۱۳۴۰ هجری

حق طبع	بدون مُهر دستی شارح تقلبا ست	محفوظ است

(۱) این نوع شرح واضح است بقطعه بیت بیت بهم

(۲) باوضاع مختلفه